جوانی و خودیابی




بسم الله الرحمن الرحیم

جوانی و خودیابی

نویسنده:

رضا حسینی‌فر

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

جوانی و خودیابی

مشخصات کتاب

حسینی فر، رضا، ۱۳۵۱ _

جوانی و خودیابی / رضا حسینی فر؛ [برای] مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما. _ قم: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴.

۱۰۶ص. _ (مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما؛ ۸۷۷)

ISBN ۹۶۴-۵۱۴-۰۲۸-۵ : ۷۰۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

کتابنامه: ص. ۱۰۵ _ ۱۰۶؛ همچنین به صورت زیرنویس.

۱. خودشناسی _ جنبه های مذهبی _ اسلام. ۲. خودسازی (اسلام). ۳. اخلاق اسلامی. ۴. جوانان _ اخلاق. الف. صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما. ب. عنوان.

۲۵۰BP ۶۳/۲۹۷ / ۹ ج ۵ ح

جوانی و خودیابی

کد: ۸۷۷

نویسنده: رضا حسینی فر

ناشر و تهیه کننده: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

لیتوگرافی: سروش مهر

چاپ: برهان

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۴

شمارگان: ۱۴۰۰

بها: ۷۰۰ تومان

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

پست الکترونیکی: Email: IRC@IRIB.IR

تلفن: ۲۹۱۵۵۱۰ و ۲۹۱۰۶۰۲-۰۲۵۱ نمابر: ۲۹۳۳۸۹۲

شابک: ۵-۰۲۸-۵۱۴-۵-۰۲۸-۵۱۴-۹۶۴ :ISBN ۹۶۴\

ص: ۱

اشاره

فهرست مطالب

گرچه ساحت عشق، بلند است و دست این بینوا، کوتاه، ولی این دل شوریده، روی آن دارد که آن عزیز غایب، کرامتی کند و نظری اندازد؛ همین.

ص: ۷

...

دیباچه

دید انسان ها نسبت به هستی و جایگاهشان در عالم هستی، متفاوت است. گروهی خسته اند؛ خسته از هستی خویش. از بودنی که برایشان مبهم است؛ بودنی که نمی دانند چرا، از کجا و به کجاست!؟ بودنی که درنیافته اند بودنش خوب است یا نبودنش. مشکل این گروه از آنجا آغاز شد که در میان خیال و حقیقت گم شدند و آب و سراب را یکی پنداشتند؛ حقیقت روشن زندگی را به فراموشی سپردند و شد آنچه نباید بشود.

وَ لا تَكُونُوا كَالَّذينَ نَسُوا اللّهَ فَأَنْساهُمْ أَنْفُسَهُمْ. (حشر: ۱۹)

مانند کسانی نباشید که خدا را فراموش کرده اند و خدا هم خودشان را از یادشان برد.

گروهی دیگر از ژرفای زمان و بی انتهای بودن می آیند؛ برای بودنشان ارزش قائلند و دریافته اند که بودنشان از او و بازگشتشان نیز به سوی اوست. بودنشان امتحانی است برای خوب زیستن و چگونه بودن. صداهایی می شنوند، انگار که آنان را از درون می خوانند و این صدا چقدر برایشان آشنا و دلرباست:

وَ اللّهُ يَدْعُوا إِلى دارِ السَّلامِ وَ يَهْدى مَنْ يَشاءُ إِلى صِراطٍ مُسْتَقيمٍ. (یونس: ۲۵)

خداوند، شما را به سوی سرای سلامتی فرا می خواند و هر آن کس را که بخواهد، به راه راست هدایت کند.

و آن گاه که آدمی، کمال مطلق را شناخت، به گواراترین چشمه هستی دست می یابد و با نوشیدن آن به آرامش و پویایی می رسد. در این حال ندا می دهد:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

این دسته برای رسیدن به قرب و کمال، سر از پا نمی شناسند و در انتظارند تا نوای روحانی کریمه قرآنی گوش جانشان را بنوازد:

یا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّهُ ارْجِعی إِلی رَبِّکِ راضِیَهً مَرْضِیَّهً فَادْخُلی فی عِبادی وَ ادْخُلی جَنَّتی (فجر: ۳۰ ـ ۲۷)

این نوشتار، ره توشه ای است برای کاویدن وجود آدمی و نمایاندن راه از بیراهه و از یاد نبردن هویت انسانی.

پژوهشگر ارجمند، جناب آقای رضا حسینی فر کوشیده است برای پیمودن نردبان قرب، با به صدا درآوردن زنگ ها، توشه ای برای این سفر مهیا سازد. با سپاس از تلاش های خالصانه ایشان، امید است این اثر برای اصحاب رسانه سودمند باشد.

انّه ولیّ التوفیق

اداره کل پژوهش

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

...

پیش گفتار

شاید تو نیز زمانی یا زمان هایی، از پشت بام هستی ات، بر زندگی خویش و دیگران نظر کرده ای و خود را فارغ از هر اندیشه و به دور از هر چون و چرایی، مشغول «زندگی» یافته ای؛ شاید بارها و بارها از خویش پرسیده ای که آخر این همه برای چه؟ این همه تکاپو، رفت و آمد، خوشی و ناخوشی، فراز و نشیب، سختی و آسانی، آخر چرا؟ چه انگیزه ای است که ما را هر روز و هر ساعت، چون عقربه های ساعت به کار وا می دارد و به دور خود می گرداند؛ کار می کنیم تا نانی به کف آوریم، نانی می خوریم تا رمقی برای کار بیابیم، کار می کنیم تا نانی به کف آوریم و... .

و از آن بالا، از پشت بام که به خود و به این دور ساده همیشگی می نگری، چه بی معنی و هرزه می نماید! زندگی در زندانی به گستره دنیایمان؛ زندگی در قالبی به قامت قدمان و به فراخنای احساسمان؛ زندگی در گردابی که آن قدر گیجمان کرده که از «خویش» هم دور افتاده و بی خبریم؛ تا چه رسد به عالم! اما چاره چیست؟

راه رهایی از این زندان نفس گیر و این گرداب هولناک، ولو برای لحظاتی، از آن رهیدن و خود را گرفتار دیدن است. از آن پس، دل از این بی حاصلی به تنگ می آید و هوای رهایی و آزادگی می کند. رفته رفته طلبی سوزنده، جان را فرا می گیرد و هدایت دل را به سوی مطلوب و مجنونش در دست می گیرد و نوید خلاصی و رهایی را با خود به ارمغان می آورد.

اگرچه این طلب، در هر سن و سالی ممکن است رخ نماید، ولی بی گمان، بهترین فصل خودیابی و خودشناسی و بهار طلب و جدّیت، سال های نشاط و سرزندگی و دوران خوش جوانی است.

این نوشته بر آن است تا اگر توفیقی دست دهد، در دوران خوش «جوانی»، پیمودن اندکی از مسیر پرفراز و نشیب «خودیابی» را با تو همراهی کند.

اگر اهل راهی، اگر زندگی در زندان را نپذیرفته ای، اگر در پی آنی که به بودنت

معنایی زیبا بخشی و اگر تو نیز گه گاه به این پشت بام، سری زده و خود را چنین یافته ای، تو را می خوانم تا هم داستان و هم سفر شویم؛ بار سفر بندیم و به سویی رویم تا شاید از این حلقه بسته رهایی یابیم و از این بن بست هرزگی خلاص شویم. باشد که با گشوده شدن دریچه ای به رویمان، به افق های جدیدی برسیم و به «زندگی»، معنایی زیبا بخشیم؛ به امید آن لحظه میمون و مبارک.

ص:۱۲

...

فصل اول: شرح پریشانی

اشاره

نمی دانم تا کنون فرصتی برای خلوت با خویش یافته ای یا نه؟ اما اگر چنین فرصتی یافته باشی ـ که بی شک چنین است ـ و فارغ از روزمرگی ها، هیاهوها و شلوغی های پیرامونت، سر در گریبان فرو برده و به خود و زندگی ات اندیشیده ای، و خوشی ها و ناخوشی ها، کام ها و ناکامی ها، دل بری ها و دل شکستگی های آن را تحلیل کرده باشی، بی گمان همه اینها را نشانی از پوچی و بی ارزشی این گونه «زندگی» کردن خواهی یافت و از زندگی در حلقه بسته ای که زمانه برایت به وجود آورده ـ شاید هم خود برای خودت ساخته ای ـ احساس خفگی خواهی کرد.

نتیجه چنین اندیشه ای بی گمان این خواهد بود که هرآنچه تا کنون در پی آن بوده و در یافتنش این همه رنج و سختی کشیده و چشیده ایم، ارزش این همه درد و رنج را نداشته است. اگر هم آنچه را که خواسته بودیم به دست آورده باشیم، تنها اندک زمانی کام دلمان را شیرین نموده و گرد کهنگی و فرسودگی، به سرعت چهره اش را پوشانده است.

با این حساب، از خویش خواهی پرسید که پس این همه رنج و سختی در طلب چنین مطلوب هایی آخر چرا؟ با کدام منطق به این زندگی ملال آور ادامه دهم و به چه چیز این آب نمای بیابان تفتیده بی حاصلی دلخوش باشم؟

دنیا با چنین نگرشی، چه زشت و تحمل ناپذیر می نماید! چه بسیار آرزوها که در حسرت رسیدن به آن، روزها و شب ها به بیهودگی سپری شد! چه بسیار لحظه های خوشی که قهر زمانه، اندوه جدایی را جای گزین آن ساخت! چه آرزوها که چون به

چنگ آمد، از خجلت بی ارزشی مطلوب، عرقی سرد، پیشانی را فرا گرفت![1]

پس در دریای اندیشه فرو می روی تا شاید بتوانی تفسیری صحیح از این «زندگی» ارائه دهی و به این بودن، معنایی شایسته بخشی و برای «چند صباحی زیستن»، ترجمانی مناسب یابی.

امواج اندیشه، آرام آرام تو را به سوی «خود» می کشاند؛ از خویش می پرسی: چرا من نمی توانم چون دیگر حیوانات، سر در آخور طبیعت، چند صباحی خوش باشم؟ چرا آن استدلال که چهارپای آسیاب را قانع کرد تا سال ها به دور سنگی بگردد و دم بر نیاورد، نمی تواند به من بقبولاند که تو نیز به دور خود بچرخ تا ببینیم چه می شود؟ این کیست که هر از چند گاهی با نهیبی، چرت شیرین بی خیالی را از چشمانم می رباید و گرفتار غم و غربت و بی کسی ام می کند؟

و باز از خود می پرسی: چرا من نمی توانم چون دیگران در بی خبری خود خوش باشم؟ چرا این همه، با خود، سرِ جنگ دارم؟ چرا همیشه در دادگاه درونم، متّهم به سستی و کم کاری ام و چرا همواره از خود انتظار بیشتری دارم؟

راستی، مگر من چه دارم که موجودات دیگر ندارند؟ اصلاً من کیستم؟ آیا من همینم که به سختی یا آسانی، چند روزی مهمان خاکم و پس از آن به خاک سپرده خواهم شد؟ آیا رسالتم آن است که در این چند روزه، همین استعدادی را که می شناسم و همین توانی را که در خود می یابم، شکوفا کنم و در طلب آنچه این بدن خاکی به آن رغبت دارد، بکوشم تا این چند روزه را به خوشی بگذرانم؟

و اگر مسلمانانه تر بنگریم، وظیفه دارم تا به فرمان خالق خویش گردن نهاده و بار

۱- و امیرمؤمنان نیز چنین نتیجه ای را تأیید می کند و تو را به دلیل چنین اندیشه ای می ستاید: «ثَمَرَهُ الْمَعْرِفَهِ، الْعُزُوفُ عَنْ دارِ الْفَناءِ؛ میوه شناخت، دل بریدن از دنیای فانی است». عبدالواحد بن محمد تمیمی آمدی، غرر الحکم و درر الکلم، ح ۴۶۵۲.

کمرشکن «تکلیف» را به مقصد گور رسانم؛ باشد که در آخرت به دست مزدی شیرین و در خور توجه برسم و در باغ های بهشتی سکنا گزینم و از میوه ها و غذاهای لذیذ بهشتی بهره برم... و باید مواظب باشم که با ارتکاب خطاها و نافرمانی از دستورهای خداوند، خود را گرفتار نسازم و این همه خوشی را از دست ندهم.

آیا به راستی من همینم؟!

یا «من»، داستان دیگری دارد و سخن، بسیار عمیق تر و ظریف تر از این ساده انگاری هاست؛ شاید «من» آن «من»ی که می شناسم، نباشد و «من» حقیقتی گم شده است؟

و راستی مگر ممکن است این همه عقل و اندیشه، این همه بلندپروازی، این همه شور شکفتن و بالندگی که در «من» وجود دارد، تنها برای همین خور و خواب باشد؛ تا بهتر بخورد، بهتر بیاشامد و بهتر در کارِ حیوانیت باشد؟

کشف «من»ی دیگر

بی گمان، آن «من» نمی تواند همینی باشد که چند روزی مهمان خاک است و به دنبال آن، سر بر خاک می گذارد و به خاک می پیوندد. آن «من»ی که آفریدگارش پس از هنرنمایی اش به خود آفرین گفت،(۱) بدون شک، گم شده است، وگرنه این موجودی که ما می بینیم، این همه در خورِ توجه و خلقتش شایسته تحسین نیست.

باید ماجرای دیگری در کار باشد. به نظر می رسد همه آنچه تا کنون «من» می پنداشتیم، با همه امکانات، توان ها، استعدادها و هر چیز دیگری که در اختیارش است، همگی می بایست در خدمت چیز دیگری به کار گرفته می شد؛ که اگر چنین نباشد، زندگی به پشیزی نمی ارزد و تلاشی بی حاصل و زحمتی بیهوده است.

۱- خداوند پس از آفرینش انسان، خویش را چنین ستود: «فَتَبارَكَ اللّٰهُ أَحْسَنُ الْخالِقِينَ؛ آفرین باد بر بهترین آفریننده». مؤمنون: ۱۴

ولی مگر ممکن است «من» گم شود؟ آیا این سخن، شعرگونه ای است که در پس ظاهر زیبای خود، چیزی برای گفتن ندارد یا سخنی است واقعی؟ اگر «من گم شده» واقعیت دارد، پس من و تو کیستیم؟ و اگر من و تو حقیقت داریم، «من گم شده» به چه معناست؟

شاید برای یافتن پاسخی مناسب، اندکی زود باشد؛ ولی به باوری بزرگ دست یافته ای و آن اینکه جریان و ماجرایی در کار است که ما تا کنون از آن بی خبر بوده ایم. در این مدت، نکته یا نکته هایی را فراموش کرده ایم که دانستن آنها، شاید تمام زندگی مان را دستخوش تغییر و تبدیل سازد. اینکه جریان چیست، هنوز روشن نیست، ولی اهمیت آن را با تمام وجود احساس می کنی.

* * *

تبریک می گویم؛ کشف بزرگی کرده ای و در آستانه پی بردن به راز بزرگی هستی. تو در مقابل بسیاری که به دلیل خفتگی هوش، ایستایی دل، ماندگاری اندیشه و رکود فهم، به همان دانسته های دوران کودکی خود بسنده کرده اند، سخن از چیز جدیدی به میان آورده ای و از دنیای صورت های بی معنی و قالب های بدون روح، خستگی و نفرت خود را اعلام کرده ای و به جهانی زیبا و دل نشین می اندیشی و این اندیشه، بسیار مهم، ارزشمند و در خور ستایش و تقدیر است.

...

فصل دوم: طلب یار

اشاره

در درون جانت، طلبی را احساس می کنی؛ می دانی که چیزی یا کسی را می خواهی و گم شده ای را می جویی. گویی از کسی که نباید دور می شدی، مهجور افتاده ای یا دست کم از کسی که می توانستی لذت در کنارش بودن را بچشی، دور افتاده ای؛ آن قدر دور که حتی جدایی از او نیز فراموشت شده است. آن قدر از هم فاصله گرفته اید که دیر زمانی است حتی یادی هم از او نکرده بودی که «از دل برود، هر آن که از دیده برفت».

اما میل دیدن آن یار فراموش شده و آن مسافر دیار دور، هم اینک چونان چشمه ای جوشیده است و هوس یافتنش، خروشی در جانت به راه انداخته و دل به یادش تنگ شده است. یعنی یافتن این گم شده دیرین و در آغوش کشیدنش، شدنی است؟

از پس این پرسش، هوس یافتن گم شده خویش را در سر می پرورانی و به مرور، میل یافتن در تو شدت می گیرد؛ تا آنجا که اندک اندک، این طلب، جای خواسته های دیگرت را اشغال می کند و باعث می شود تا آنها را به فراموشی سپاری و بدین سان، هر روز سرزمین های جدیدی از دنیای درونت را تسخیر می کند.

اندکی بی تاب شده ای؛ مُشت ها را گره می کنی و دندان ها را بر هم می فشاری و از خویش می پرسی: پس آخر من کیستم؟ آن «من» واقعی، همان که رنگ و بویی دیگر دارد، کجاست و چگونه باید به آن دست یافت؟

طلبی چون مادر

تو نیز گرفتار شدی، اسیر شدی؛ اسیر افکاری که نمی دانی فرجامشان به کجا خواهد انجامید. می دانی؛ در دام طلب افتاده ای. بیچاره ات می کند، آرام و قرار را از تو

می گیرد. دیگر شب و روز نـداری؛ هرگز نمی توانی بی هیـچ اضـطراب و نگرانی، دل به طبیعت سپاری و «زنـدگی» کنی. تو دیگر آن موجود دو پـای بی فکر و دغـدغه نیستی؛ چراکه عزیزی را گم کرده ای و چه سـخت است دوری از عزیزی که حتی نمی دانی کجاست!

چون مادری مهربان که فرزند عزیز و نوپایش را گم کرده، در جست وجویش بی تابی می کنی. به هر جایی سرک می کشی، از هر کسـی می پرسـی، گاه می گریی، گاه می دوی، گاه چشم هایت به نقطه ای دوخته می شود. گاه به ستوه آمده، مشت بر در و دیوار می کوبی و سر به شکایت برمی داری و گاه با گریه و زاری، او را می خوانی و به التماس صدایش می کنی.

امـا چه سود، هرچه بیشتر جست وجو کنی، کمتر نشانی از او می یابی؛ تمام «خاک» را زیرورو می کنی تا شایـد خبری از او به دست آوری، ولی اثری از او نمی یابی. پس او کجاست؟

ناامیـد و خسـته به کنجی می خزی و چون ماتم زدگان، بی هیـچ تشـریفاتی، زانوان را با خاک آشـنا می کنی؛ سـر را بر خاک گرم می گـذاری و پیشانی را بر آن می نهی. قطره های اشک، بوی خوش خاک خیس شده را به مشامت می رساند و سـبکی مسـتانه ای به تو دست می دهـد. مصـیبتت را فراموش نکرده ای، ولی گویی سـبک شـده ای، وزن خود را احسـاس نمی کنی. نمی دانم می خوابی یا پلک هایت توان مقاومت ندارند؛ به هر حال، لحظاتی را با چنین حالی سپری می کنی.

سروشـی رحمانی، تو را صـدا می زند: ای انسان جست وجوگر! «به کجا می روی»؟ (۱)تو خاک را در طلبش زیرورو کردی، ولی گم شده تو که خاکی نیست! او را در خاک

۱- . برداشتی تکان دهنده و بیدارکننده از آیه ۲۶ سوره تکویر که می فرماید: «فَأَیْنَ تَذْهَبُونَ؛ به کجا می روید؟»

جستن، خطایی بیش نیست. ای طالب گم شده، پا بر «خویش» گذار تا به «خویش» نایل آیی!

از خلسه بیرون می آیی با معمایی سخت و دقیق؛ «پا بر خویش نهادن» یعنی چه؟ و چگونه با «پا بر خویش نهادن» می توان «به خویش رسید»؟ و اصلاً مگر چنین چیزی ممکن است؟

اما یک چیز را در می یابی؛ اینکه رسیدن به آن گم شده با اینجایی بودن سازگار نیست؛ او در خاک نیست، در جای دیگری است؛ دور یا نزدیک، هنوز روشن نیست، ولی مسلّماً اینجا نیست.

و باز غربت، اما این بار غربتی بسیار غریبانه تر؛ چرا که این بار می دانی او نه تنها نزد تو نیست، بلکه در عالمی که تو بدان دل مشغولی نیز سکنا ندارد.

ای کاش می شد بار سفر بربست و به سوی او ره می سپردیم. کاش می شد این درد غربت را با شکرخنده یار به فراموشی می سپردیم. کاش با تماشای زلف به باد داده اش، دلِ ریشمان را التیام می بخشیدیم و ای کاش می شد این «زخم کهنه» جدایی را با نگاه پرمهر و دستان نوازشگرش درمان می کردیم.

نگو: «این زخم که کهنه نیست و نوشکفته است!»

مگر همه دل نگرانی هایت را از یاد برده ای؟! مگر دل تنگی های پیشینت را فراموش کرده ای؟! تو در هنگامه های غروب خورشید، عصرهای جمعه، فصل برگ ریزان و در همه دل گرفتگی ها و تنهایی هایت، او را می خوانده ای و می خواسته ای.

این زخم، به اندازه همه غصه ها و تنهایی هایت کهنه است؛ همواره کمبودی را احساس کرده ای و به دنبالش گشته ای، ولی نمی دانستی گم شده ات چیست. شاید به خطا، به دنبال چیز دیگری روان بوده ای و مرادت را در دیگری جست وجو کرده ای، ولی در هر ناله ای که از هجران و غربت، سر داده ای و در هر آه سردی که از

جدایی ها کشیده ای، بی گمان، او را خواسته ای و فراق او را به عزا نشسته ای.

و اکنون، پس از سال ها، به این راز پی برده ای؛ هم اینک می دانی که چرا این همه حیران و سرگردان بوده ای و چرا بارها و بارها این سر بینوا به سنگ نامرادی خورده است؛ گاه در پی رفیق، گاه به دنبال تحصیل، گاه در جست وجوی قدرت، گاه به سوی مقام، گاه در آرزوی همسر و سویی و حتی گاه حیران خالی و در کمند ابرویی و در اسارت چشم شهلایی و در آخر نیز خستگی و درماندگی؛ خسته از این همه گشتن و درمانده از نرسیدن. چونان تشنه ای که ساعت ها در بیابانی خشک و گرم، در پی آب نمایی به راه افتد و هرچه بیشتر پیش رود، ناامیدتر و دل شکسته تر شود؛ و افسوس و صد افسوس که در این راه، جز خستگی و تشنگی بهره ای نخواهد داشت: «وه که در این خیال کج، عمر عزیز شد تلف».(۱)

پس این درد، قدیمی و این زخم، کهنه است؛ سال هاست که از پی اوییم؛ دیربازی است که از جدایی او ناله سر می دهیم و عمری است که در تک تک نغمه های غربت و دل تنگی، او را سروده ایم.

طلبی چون طفل

دنیا را با تمام بزرگی و شکوهش، تنگ و نفس گیر می یابی و خود را در چنگال او اسیر می بینی. به خود که می نگری، می بینی گرچه در خاک، ریشه و ریشه هایی

۱- نک: سید روح الله موسوی خمینی رحمه الله، شرح چهل حدیث، تهران، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی رحمه الله، ۱۳۷۲، صص ۱۸۲ _ ۱۸۴ . قرآن کریم چه زیبا حال چنین کسانی را بیان می فرماید: «وَ الَّذِینَ کَفَرُوا أعْمَالُهُمْ کَسَرابٍ بِقِیعَةٍ یَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاءً حَتَّی إذَا جَاءَهُ لَمْ یَجِدْهُ شَیْئاً؛ کسانی که کافر شدند، اعمالشان همچون سرابی است در کویر؛ که انسان تشنه از دور، آن را آب می پندارد؛ ولی همین که به سراغ آن می آید، چیزی نمی یابد». نور: ۳۹ . دیوان حافظ. تمام بیت چنین است: از غم ابروی توأم هیچ گشایشی نشد وه که در این خیال کج، عمر عزیز شد تلف

دوانـده ای، ولی اینجـایی نیستی؛ آخر خود را همشـهری «من» احساس کرده ای و خود را جـدای از او و اهل خاک نمی دانی. بدون او و دور از او بودن را با تمام وجود درمی یابی.

دیگر چون مال از کف داده ای، به دنبال گم شـده ات نمی گردی، بلکه احساس می کنی خودت گم شـده ای. به جای صـدا کردنش، دوست داری صـدایش را بشـنوی. دوست داری نامت را از زبان او بشـنوی. دوست داری آن لحظه فرا رسد که او را ببینی، در حـالی که آغوش به رویت گشوده و تو دوان دوان، خود را در آغوش او رهـا کنی و به انـدازه یـک عمر تنهایی ات بگریی و در این حال شیرین، خوش باشی.

شاید حس غریبی به تو می گوید فریاد بزن: «مادر! مادر!» آری، مادر؛ آن نبض حیات، آن احساس شـیرین، آن قلب تپنده، آن عشق زلال و آن نگاه مضطرب و همیشه منتظر.

شاید کودکانی را دیده باشـی که در غوغای کوچه و بازار و در زرق و برق های خیره کننده، دست از دامان مادر برداشته و به سوی میل خویش ره سپرده انـد؛ عشق رسـیدن به آنچه مسـحورش شـده اند، چنان هوش از سـرشان می برد که امن ترین نقطه هستی، یعنی دامان مادر را رها می سازند و پی مطلوبی روانه می شوند.

مغـازه ای بـا اسـباب بازی های فراوان و رنگ های خیره کننـده چنان او را مشـغول می سازد که ساعتی، مات و خیره، چشم به ویترین مغازه می دوزد و تنها خدا می داند که در اندیشه ها و خیال های کودکانه او چه می گذرد.

سرانجام میل مالکیت این بازیچه ها به عشقِ داشـتن تبدیل می شود و عطش داشـتن، او را وامی دارد که از مادر بخواهد؛ شاید هم می خواهد مهربان ترین موجود عالم را با خود در این لذت شریک سازد.

برای ثانیه هایی، دل از آن بازیچه ها می بُرد و به سوی مادر می نگرد، اما مادر نیست. به عقب برمی گردد، مادر را نمی بینـد؛ به این سو و آن سو نگاه می کند؛

می چرخد. هیچ خبری نیست. به یک باره، هراسی تمام وجودش را فرا می گیرد؛ صدا به گریه بلند می کند و اشک هایش به سرعت جاری می شوند؛ و چه دلیلی برای گریه بهتر و موجه تر از اینکه مادر را نمی بیند، او آنجا نیست ...

لحظاتی بعد نه از آن میل، نه از آن عطش و نه از آن عشق، هیچ اثری نمی بینی؛ آنچه می بینی، کودکی است با چشم هایی گریان و قدم هایی لرزان که هراسان به این سو و آن سو می دود و با گریه و زاری، مادر را صدا می زند. تو گویی در عالمی به این بزرگی، هیچ محبوب و معشوقی جز مادر ندارد.

* * *

آری، این حس غریب که در اوج تنهایی و غربت به تو دست می دهد، دور از واقعیت نیست؛ آن «من» حقیقی بسان مادر ماست و ما چون طفلانی ره گم کرده ایم که زرق و برق دنیا، ساعتی، دلمان را به خود مشغول کرده بود و اکنون دریافته ایم که دامان امن مادر و اصلمان را رها کرده ایم و به بازیچه هایی کودکانه دل مشغول شده ایم.

و باز هم درد بی کسی و غربت! درد هجران و جدایی. غریبی چه دردناک است و چه غربتی غریبانه تر از اینکه آدمی از خویشتنِ خویش دور افتاده باشد.

در ادبیات عرفانی ما گویی غربت و نغمه داغدار نی، دو همزاد جدا ناشدنی اند. در حالی که زانوان را بغل کرده و سر بر زانو گذاشته ای، صدای ناله نی با تو هم نوایی می کند:

بشنو از نی چون حکایت می کند

از جدایی ها شکایت می کند

ز نیستان تا مرا ببریده اند

از نفیرم، مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

هرکه او از هم زبانی شد جدا

بینوا شد گرچه دارد صد نوا (۱)

آری، این «من» خسته از خویش و بی رمق، این «من» سرگردان و مضطرب، این «من» اسیر خاک و گرفتار دام های خاکی و این «من» آلوده شده زمان و مکان، بسان «نی»ای جدا شده از نیستان سرسبز و خرمی که زمانی در آن خوش بود، ناله سر می دهد و خواستار روزگار وصال خویش می شود.

کاش این جدایی را پایانی بود. کاش این ناله ها به انجام می رسید. کاش دریای غم را کرانه ای بود. کاش می شد بار سفر بست و به دیار معشوق شتافت. کاش می شد بر خاک درش افتاد و به اندازه تمام تنهایی ها گریست. و آرام و بی صدا، با چشمانی مملو از اشک، با آن عزیز غایب به نجوا می نشینی:

در دو چشم من نشین ای آن که از من، من تری

تا قمر را وانمایم کز قمر روشن تری (۲)

طلبی چون عاشق

با خود می گویی یعنی می شود؟ یعنی کوی یار دست یافتنی است؟ آیا ما را به آنجا راهی هست؟

نیروی تازه ای در درون خود می یابی؛ چیزی که پیش از این یا نبود یا دست کم به این فراوانی نبود. از صمیم قلب و با شوری فراوان می سرایی:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

۱- مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۵۰.

۲- دیوان شمس، ش ۲۷۹۸

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید(۱)

بـا خود می گویی یکی از این دو بایـد رخ دهـد: یـا جان تشـنه و عطش زده به جانان رسـد و این همه درد و غصه به یک باره تسـکین یابد یا اینکه این عمر بی مصرف و بی خاصیت به فرجام آید و از ذلت چون چهارپایان بودن خلاصی یابم. در انتخاب بین این دو، بی گمـان، اولی را برمی گزینی و یـار را می جویی و نقـد عمر را در طلبش می فروشـی. و این، نشان آن است که درد طلب با جانت هم نشین شده و در رگ و پوست جاری گشته است. آیا می دانی که این عشقِ رسیدن که در اولْ قدم چه آسـان می نمـود، چه دشواری هـا در پی دارد؟ آیـا می دانی آن راهی که گمـان می کردی قـدمی بیش نیست و بـا یـک قـدم مردانه می توان پا در کوی یار گذاشت و با شور و هیجان می سرودی:

بُعد مسافت ز ازل تا ابد

یک قدم از همّت مردانه بود

چه خطرها در پیش دارد؟ هیچ می دانی طلب با تو چه می کند؟ می دانی چه سان قلبت را به آتش می کشد و وجودت را می سوزانـد؟ می دانی این طلب چگـونه به خـاک و خـونت می کشـد؟ می دانی چه چیزهـایی را بایـد کنـار بگـذاری و از دست بدهی؟ می دانی این عشق، چه عزیزانی را از تو خواهد ستاند؟

اما چاره ای نیست؛ ناگزیری. برای یافتن، برای پیمودن، برای رسیدن و برای در آغوش کشیدن معشوق، باید عاشق بود و برای عاشق شدن، طلبی باید خانمان سوز و هستی گداز، تا تو را از خویش وا رهاند و به معشوق رساند. و اکنون این طلب به جانت افتاده است؛ و خوشا به حالت!

طوری نیست؛ هر آنچه در گفته آمد و ناگفته های فراوان دیگر، تاوان عشق است؛

۱- دیوان حافظ.

هزینه عاشقی است؛ طالب معشوقی شده ای که حتی «به تیغت گر کشد»، نباید دستش بگیری:

به تیغم گر کشد، دستش نگیرم

وگر تیرم زند، منّت پذیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند

که من از پای تو سر برنگیرم(۱)

مرد باش و محکم! این راه، پاهای استوار، عزم های جزم و اراده های آهنین می طلبد. باید قسم خورده این راه بود تا به مقصد رسید؛ باید عزیزترین ها را قربان آن یار سفر کرده ساخت و به حساب نیاورد. آری، باید عاشقانه ره سپرد؛ چراکه «ساحت عشق، بلند است» و ورود در این وادی، خطرها در پیش دارد.

تو که به وادی طلب پا نهاده ای! تو که جسورانه قدم در میدان گذاشته و تا اینجا آمده ای! تو که درد فراق و شوق وصالت به اینجا کشانده! بدان که این وادی مقام بسیار بلندی دارد؛ سرزمینی است پر از فراز و نشیب، ولی پربرکت و شیرین؛ تو وارد کوچه پس کوچه های کوی یار شده ای و لابد می دانی که دیوارش سر می شکند،(۲) حتما آشنایی که در اینجا «هر دم از نو غمی به مبارک بادت»(۳) می آید.

و بی گمان، خبر داری که همه اینها ناز و کرشمه های آن عزیز و دلبر سفر کرده است؛ او لیلی وار از میان جمعیت کاسه به دست، تنها کاسه تو را می شکند و این گونه،

۱- دیوان حافظ.

۲- اشاره به این بیت حافظ شیراز است: ای که از کوچه معشوقه ما می گذری برحذر باش که سر می شکند دیوارش

۳- و حافظ شیرین سخن چه زیبا می سراید: تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم

تیر مهرش را بر جانت می نشاند. (۱)

و تـو می دانی که این؛ یعنی من نیز طـالب تـواَم؛ یعنی تـو را می بینم؛ یعنی تـو را می خوانم؛ یعنی هنوز هم بایـد راه بسـپری و نزدیک تر بیایی تا لذت در آغوش کشیدن را دریابی؛ و این یعنی عشقی دوسویه؛ یعنی راه را درست آمده ای، از همین راه بیا و نزدیک تر آی.

سخن کوتاه کنم؛ این همه کاسه شکسـتن ها، سر شکسـتن ها، بی مهری ها، نازها، همه و همه فریادگر این نکته انـد که راه را درست آمده ای و به وادی طلب پا نهاده ای، ولی باید آتش طلب گدازنده تر شود.

خوب سوزانـده است، خوب به خونت درکشـیده؛ ولی هنوز بایـد در آن دمیـد؛ هنوز جانت را ذوب نکرده است. بایـد بیش از این طالب شد؛ باید عاشق شد. هنوز از ناخالصـی ها، تاریکی ها، نافرمانی ها و خود دیدن ها، «من، من» کردن ها و... خبرهایی هست و باید از اینها جدا شد. شرط رسیدن، واگذاردن است و چاره ای جز این نیست.

۱- و لابـد داسـتان این کاسه شکسـتن را می دانی؛ زمانی مجنون خبردار شـد که لیلی به نذری، آشـی پخته و در کوی خویش خیرات می کنـد. مجنـون، به عشـق دیـدن لیلی و به بهـانه گرفتن آش، کـاسه ای برمی دارد و به سـوی کویش به راه می افتـد. جمعیتی صف کشـیده را می بیند که هر کدام کاسه به دست، در انتظار نوبت خویشند. مجنون نیز غرق نگاه لیلی، به صف می ایستد. نوبت به مجنون می رسـد؛ چشم لیلی که به او می افتـد، کاسه را به سویی می اندازد و به کار خویش می پردازد. قصه تکرار می شود؛ تا اینکه کاسه مجنون به سـنگ جفای لیلی می شکند. مردم به ملامت مجنون می نشینند که تو آخر، عاشق که شده ای؟! او که تا این حد نیز حرمتت را نگه نمی دارد و از آشـی نیز دریغ می کند، چگونه امید وصـلش را داری؟! و مجنون سر داد: اگر با دیگرانش بود میلی چرا جام مرا بشکست لیلی

نشانه های طلب عاشقانه

آن که درد طلب، آن گونه که بایـد، در جـانش افتـد، آتش اشتیاق در دل او شـعله ور می شود و از آنچه دیگران خوشـی اش پندارند، می گریزد. نه خوردنی، نه نوشـیدنی، نه پوشیدنی و نه هیچ چیز دیگر، حتی برای لحظاتی هم نمی تواند او را از آنچه در پیِ آن است، غافل کند و به خود مشغول سازد. او آرام و قرار ندارد و بستر نرم را نمی شناسد.

آن گـاه که خلقِ بی درد روزگـار در بستر گرم و نرم آرمیـده و به خوابی خوش فرو رفته انـد، یـاد یار پری چهره، خواب را از چشـمان او می ربایـد و به نجوایش می کشانـد و در این تنهایی با یار، خوش می گذراند و با زبان بی زبانی با معشوق به نجوا می نشیند و در هجران آن عزیز سـفر کرده، نـاله هـای جان سوزش را به هفت آسـمان می رسانـد و ناگفته ها و ناگفتنی های درون را با او در میان می گذارد.

در روز به او می اندیشد و برای رسیدن به او تهیه و تدارک می بیند. چون سر بر بالین می گذارد، در خیال خود، دوست را در برمی گیرد و با او خوش می گذراند. (۱)

زمـانی که تنهـاست، او را می جویـد و راه را به یـاد او می پویـد. زمـانی که بـا دیگران است و گرفتـار جمعیتی بی درد، دل او جایی دیگر و در پی کسی دیگر است:

از هرچه می رود سخن دوست خوش تر است

پیغام آشنا نفس روح پرور است

هرگز وجود حاضرِ غایب شنیده ای

من در میان جمع و دلم جای دیگر است(۲)

۱- باباطاهر چه زیبا حال طالبان را سروده است: چو شو گیرم خیالش را در آغوش سحر از بسترم بوی گُل آیو

۲- گلستان سعدی، ش ۶۳ .

کوتاه سخن آن که اگر طالب صادقی باشد، هیچ دمی از زندگی اش، بی یاد دوست نمی گذرد و در این راه، سرزنش ها و توهین ها به اندازه ذره ای، از شوق دیدار جانان نمی کاهد:

خیال روی تو در هر طریق همره ماست

نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

به رغم مدعیانی که منع عشق کنند

جمال چهره تو حجت موجه ماست

به صورت از نظر ما اگرچه محجوب است

همیشه در نظر خاطر مرفه ماست (1)

۱- دیوان حافظ.

...

فصل سوم: سفر به کجا و از چه راهی

اشاره

گفتیم که مـا از «من» خود دور افتـاده ایم و درد غربت ما را بر آن داشت تا بار سـفر بنـدیم و به سوی «من» حقیقی ره سپاریم. گفتیم موطن و جایگـاه «من» در خـاک نیست و به این جهت بود که هرچه دنبالش گشتیم، اثری از او نیافتیم. پس موطن «من» کجاست و به کجا باید برویم؟

خانه دوست کجاست؟

اشتباه نشود؛

این وطن مصر و عراق و شام نیست

این وطن جایی است کان را نام نیست(۱)

به دنبال جایی نباش؛ که خانه یار در ناکجاست؛ بایـد ناکجا را یافت؛ جایی که اسیر دست جغرافیا و در زنـدان تاریـخ نباشـد؛ جـایی که در چنگـال زمـان و مکـان گرفتـار نیست و از هر قیـد و بنـدی آزاد است؛ قبـل از زمان و مکان بود و پس از زمان و مکان نیز خواهد بود.

می دانی؛ زمـان و مکـان و اینجـا و آنجـا و امروز و فردا و... همه اینها مربوط به همین دنیای خاکی است؛ این دنیاست که گرد مرگبار زمانی بودن و مکانی شدن را بر سر و روی همه موجودات اینجایی پاشانده و جمله را در بند خویش کشانده است.

اما «من» که اینجایی نیست تا گرفتار شود! او آزاد آزاد و از هر قیـد و بندی رها است. جایی که او سـکنا دارد، همه چیز زیبا و خیره کننده است و غبار غم بار زمان و مکان بر قامت ها ننشسته است؛ آنجا بی آنکه گرد کهنگی بر پیکری نشیند، همه چیز

۱- شیخ بهایی، نان و حلوا.

رنگ و بوی بقا و جاودانگی دارد.

خوشا به حال «من»؛ چه جایی سکنا گزیده و با چه کسانی هم نشین است! یعنی او هم به یاد ما می افتد؟ آیا او نیز دل تنگ ما می شود؟ آیا قلب او نیز، دست کم گه گاه برای ما و به یاد ما می تپد؟ یعنی الآن که من چنین دست به گریبان غم و غربتم، او به خوشی، روزگار می گذراند و غرق در این همه ناز و نعمت، قهقهه مستانه سرمی دهد؟

فریادی در گلویت در انتظار فرصتی است؛ بغضی گلویت را به سختی می فشارد و راه نفست را تنگ کرده است. ناخودآگاه به یاد داستان زیبا و دل نشین بازرگان و طوطی می افتی و نزدیکی خاصی بین قصه زندگی خود با داستان آن طوطی دربند می یابی. آرام زمزمه می کنی:

گفت می شاید که من در اشتیاق

جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت

گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان

من در این حبس و شما در بوستان

یاد آرید ای مِهان زین مرغ زار

یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران، یار را میمون بود

خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای عجب! آن عهد و آن سوگند کو؟

ص: ۳۰

وعده های آن لب چون قند کو؟ (۱)

انـدکی دلت شکسـته است؛ می دانم. دوست داری بر سـرش داد بکشی و او را به عتـاب بخوانی؛ دوست داری از این همه بی مهری گلایه کنی و بدعهـدی و نامهربانی اش را به رخش بکشـی؛ شایـد هم می خواهی برای سوزاندن دلش، با او قهر کنی و از او رو برگردانی.

می دانم؛ همه را می دانم. حق داری؛ بایـد چنین کرد؛ اما نه از دور؛ نه از جایی که نمی دانی صدایت را می شـنود یا نه و نه از جایی که خبر نداری که تو را می بیند یا خیر.

حالا نه؛ ابتدا باید او را یافت و سـپس چنین کرد. باید ابتدا او را پیدا کرد و پس از آن، عقده های فرو خورده سال ها تنهایی و بی کسی و درماندگی و غم و غربت را به یک باره گشود و دل را خالی کرد. آری، اکنون باید رفت! اما چگونه؟

به کدام سو باید رفت؟

مـا که دربنـدیم، ما که زیر یوغ ثانیه ها گرفتاریم، ما که در زنـدان خاکیم، آخر چگونه از دست زمان و مکان خلاصـی یابیم؟ چگـونه خود را از گـذر لحظه هـا برهـانیم و قـدم به آن سوی مرزهـا گـذاریم؟ مگر در اطراف مـا جز این شـش سویی که می شناسـیم، جهت دیگری هم هست؟! به هر سو که رو کنیم، پا بر مکان می گذاریم و زمانی می گذرد و هر چه بیشتر و پیش تر رویم، چیزی جز زمان و مکان فراسوی ما نیست، پس چه سان باید بند زمان را گسست و از حصار بسته مکان خلاص شد؟

اشتباه نشود! گرچه در کتاب هدایت، به برخی وعده بالا بردن را داده اند؛(۲) گمان نشود

۱- مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۷۱.

۲- «یَرْفَعِ اللّه ُالَّذِینَ آمَنُوا مِنْکُمْ؛ خداونـد به آنـان که ایمـان آورنـد، مقام والایی ارزانی می دارد». مجادله: ۱۱ «وَ رَفَعْنَاهُ مَکَاناً عَلِیاً؛ و ما او (حضرت ادریس) را به مقام والایی رساندیم». (مریم: ۵۷)

که فرشتگانی فرود می آیند و بازوهایش را می گیرند و او را به آسمان می برند!

و باز گرچه این کتاب، عالم هستی را دارای درجاتی می داند(۱) و سخن از نزدیکی و دوری نسبت به «من» یا «او»ی خالق به میان آورده است؛(۲) ولی خطاست اگر خیال شود که نردبانی به بزرگی آسمان ها کشیده شده و هرکه عزمش جزم تر است و بدنش ورزیده تر، نردبان ترقی را بهتر و بیشتر می پیماید!

تو خود می دانی که چنین نیست؛ سفری که از آن سخن رفت، سیری است نه به «مکانی برتر» تا همچنان در مکان ها به جست وجوی آن باشیم، بلکه گذاری است به سوی «مکانتی برتر».

عقل گوید شش جهت حد است و بیرون راه نیست

عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها (۳)

جان سخن اینجاست که موطن یار در این شش سوی نیست؛ بیرون را نباید جُست که در بیرون هیچ خبری نیست و هر چه هست، در درون خود ماست! درد در درون ماست و درمان نیز در درون ما.

داؤک فیک و ما تشعر

دواؤک منک و ما تبصر (۴)

درد در درون تو است، در حالی که نمی دانی؛ درمان نیز در درون خود تو است، ولی آن را نمی بینی.

۱- . « ...أُولَئِکَ هُمُ الْمُؤْمِنُونَ حَقًّا لَهُمْ دَرَجَاتٌ؛ ...مؤمنان حقیقی آنانند؛ برای آنها درجاتی هست». انفال: ۴ نیز نک: بقره: ۲۵۳؛ آل عمران: ۱۶۳؛ انعام: ۸۳ و... .

۲- «إِنَّ رَبِّی قَرِیبٌ مُجِیبٌ؛ همانا پروردگار من به بندگانش نزدیک و شنوا (ی خواسته های آنها) است». (هود: ۶۱)

۳- . دیوان شمس، ش ۱۳۲.

۴- دیوان منسوب به امام علی علیه السلام، ص ۴۱.

همه ما مسافریم، اما نه مسافر سوی ها و جهت ها. برای رفتن بایـد راه پیمود، ولی نه در جغرافیا. حرکت، وسـیله می خواهد، اما نه از آن وسـایلی که تـاکنون شـناخته ایم. هـدفی هست، ولی نه در آن سوی افق. همه چیز هست، امـا نه از جنس این خاک و خاکدان، بلکه از جنسی دیگر.

عدم تو همچو مشرق، اجل تو همچو مغرب

سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند

ره آسمان درون است، پرِ عشق را بجنبان

پرِ عشق چون قوی شد، غم نردبان نماند

تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده است

چو دو دیده را ببستی ز جهان، جهان نماند (۱)

آن «من»ی که در پی اوییم، اگر بیرون از مـا باشـد که دیگر «من» نیست؛ اگر مقصـد در درون مـاست، پس نـاگزیر، راه نیز در درون خود مـاست. پس بایـد درون را کاویـد و این مرواریـد گران بها را در ژرفای وجود خویش یافت. بایـد برای رسـیدن به چشمه جاودانگی و آب حیات، از لایه های رویین خویش گذر کرد و به اعماق آن راه یافت.

ناخودآگاه به یاد خلسه ای می افتی که تو را به «پا نهادن بر خویش» برای «رسیدن به خویش» دعوت می کرد.

سیر درونی

تو چون سـنگ و خاک و کوه نیستی که برای به حرکت درآوردنت، دست دیگری به کار آیـد و غیری به مددت رسد. غیری در کار نیست؛ همه چیز در درون خود تو و با تو است.

تو چون معدنی هستی که زمانی، خاکی بی ارزش بودی همچون خاک های فراوان

۱- دیوان شمس، ش ۷۷۱.

دیگر. شاید بتوان گفت که تنها دارایی ات، استعدادی بود که داشتی و از پس سال ها و قرن ها و هزاره ها، تو خود، خویش را یافتی و به معدنی از طلا و نقره تبدیل شدی. کسی طلا و نقره را در جانت نینداخت و غیری در کار نبود؛ این تو بودی که خواستی ارج و قیمت یابی و به خوبی هم چنین منزلتی را یافتی. (۱)

یا بهتر بگویم، تو چون دانه ای فرو رفته در خاکی؛ کسی جوانه را در درونت نمی گذارد، بلکه از درون جانت جوانه می زنی. این جوانه خود تویی و نه هیچ چیز دیگر. در اندک زمانی از خاک بیرون می آیی، رشد می کنی، بالنده می شوی، سر به آسمان می کشی، تنومند می شوی، به بار می نشینی و از درون جانت که به ظاهر دانه ای بیش نبودی، صدها و هزارها دانه می آفرینی. و این راه همچنان ادامه می یابد. (۲)

بلکه تو از اینها نیز بیشتری؛ تو جماد نیستی تا با سنگ و خاک و معدن طلا و نقره بی ارزش مقایسه شوی و برابری کنی. تو نبات هم نیستی تا با گیاه و درخت قیاس شوی. تو انسانی، انسان؛ تاج سر خلقت و شمع جمع آفرینش؛ تو انسانی و برتر از هر چیزی که پنداری.

اگر جماد و نبات در درون خویش به حرکت درمی آیند و به کمال خویش می رسند، تو به مراتب، راهی طولانی تر از آنها و کمالی فزون تر را پیش رو داری و می توانی بی هیچ چشمداشتی از خارج، در درون خویش شکوفا شوی و به بار نشینی.

۱- و امامان این وادی چه خوب به این حقیقت اشاره کرده اند که: «النـاسُ مَعادِنُ کَمَعادِنِ الـذَّهَبِ وَ الْفِضَّه؛ انسان ها معدن هایی همچون معدن های طلا و نقره اند.» جعفر بن محمد بن یعقوب کلینی، کافی، تصحیح: علی اکبر غفاری، دارالکتب الاسلامیه، ج ۸، ص ۱۷۷.

۲- . کتاب هدایت، کسی را که در پی یافتن ارج و منزلت خویش است، این گونه به تصویر می کشد: «... کَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ فَآزَرَهُ فَاسْتَغْلَظَ فَاسْتَوی عَلی سُوقِهِ یُعْجِبُ الزُّرّاعَ؛ ... همانند زراعتی که جوانه های خود را خارج ساخته، سپس به تقویت آن پرداخته، تا محکم شده و بر پای خود ایستاده است و به قدری نمو و رشد کرده که زارعان را به شگفتی وامی دارد». فتح: ۲۹

باید سختی سفر را به جان خرید

هیچ کس مقیم نیست و همه به سویی در حرکتند. مهم آن است که رنج سفرت به چند می ارزد و بهای این همه سختی و مرارتی که کشیده ای، چیست؛ مهم آن است که پس از سال ها راه پیمودن، به چه مقصدی رسیده ای و در این گذر زمان، به کجا چنین شتابان رهسپار بوده ای؟!

همه مسافرند، ولی مسافر هشیار، گوش هایی شنوا دارد و پندگیر است؛ اهل راه و راه بلدان را می شناسد و به توصیه های آنان احترام می گذارد؛ عاقلانه قدم برمی دارد و پیش از برداشتن هر قدمی، قدمگاه پسین را می آزماید؛ با پرتگاه ها و لغزشگاه ها آشناست و عصای احتیاط را همواره در دست دارد و جایگاه استراحت و زمان رفتن را می شناسد.

اما دیگران، مستانه و با اضطراب، راه می پویند؛ همچون خار و خاشاک بیابان، باری به هر جهت راه می روند (۱)و همواره در رفت و آمدند (۲)و چه زود است که خبر سقوطی هولناک به گوش رسد و ضجه های واپسینی شنیده شود! (۳)

ص: ۳۵

۱- . در حکمت ۱۴۷ نهج البلاغه آمده است، امیرمؤمنان علی علیه السلام زمانی دست کمیل را گرفت و او را به خارج از شهر برد، آه پردردی کشید و سخنانی فرمود. از جمله آنکه آدمیان را به سه گروه تقسیم کرد: اول، عالمان الهی؛ دوم، دانش جویانی که در راه نجات خویش و به دنبال تحصیل علمند و دسته سوم، احمقانی بی سر و پا که به دنبال هر صدایی به راه می افتند و با هر بادی به حرکت درمی آیند؛ همان ها که با نور دانش روشن نشده اند و به ستون محکمی پناه نبرده اند.

۲- قرآن کریم درباره اینان می فرماید: «مُذَبْذَبِینَ بَیْنَ ذلِکَ لَا إِلَی هؤُلَاءِ وَ لَا إِلَی هؤُلَاءِ؛ آنها افراد بی هدف و دودلی هستند که نه با اینها و نه با آنهایند». نسا: ۱۴۳

۳- . امام خمینی رحمه الله در نامه ای به سرکار خانم طباطبایی چنین می فرماید: «در حدیث است که روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله در جمع صحابه نشسته بودند. ناگهان صدای مهیبی آمد. عرض شد: این صدا چه بود؟ فرمود: سنگی از لبه جهنم افتاد و پس از هفتاد سال، اکنون به قعر جهنم رسید». علم الیقین، ج ۲، ص ۱۰۰۲؛ مسند احمد، ج ۲، ص ۳۷۱ اهل دل گفتند: در آن حال شنیدیم مرد کافری که هفتاد سال داشت، اکنون درگذشت و به قعر جهنم رسید». سیدروح الله موسوی خمینی رحمه الله، صحیفه امام، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی رحمه الله، ج ۱۸، ص ۴۴۹.

آن که تو را آفرید و مسیر زندگی ات را رقم زد، تو را خطاب می کند و اصلی کلی را به تو گوشزد می سازد؛ اصلی که دانستن آن می تواند سرنوشت تو را تغییر دهد و در بسیاری از دوراهی ها و چند راهی ها به مددت آید و مسیر صحیح را به تو بنماید. او که تو را از هرکس دیگر بیشتر و بهتر می شناسد، با تو چنین می گوید:

يَا أَيُّهَا الإنْسَانُ إِنَّکَ کَادِحٌ إِلَى رَبِّکَ كَدْحاً فَمُلاقِيه. (انشقاق: ۶)

ای انسان! تو با تلاش و رنج به سوی پروردگارت می روی و او را ملاقات می کنی.

او که دانای همه چیز است، پیمایش این راه درونی را همراه با رنج ها و سختی های بسیار می داند و به تو هشدار می دهد که باید با تلاش و به جان خریدن همه رنج ها و سختی ها این راه را بپیمایی و به آخر رسانی و هیچ گریزی از آن نداری. چنین سرنوشتی پیشانی نوشت تو است و این گونه سفری در خمیره جانت نهفته است.

آفریننده ات قسم یاد کرده که تو را در رنج و محنت آفریده(۱) و تا راه را به پایان نرسانی و به مقصد نرسی، این رنج ها و سختی ها را پایانی نیست. پس تو نیز این هشدار آفریننده ات را بشنو و سوگند او را باور دار و دل را به گمانی واهی خوش نکن و به او وعده راحتی مده! به این زودی خبری از راحتی نیست! گمان نکن که می توانی اهل سفر نباشی و وطنی اختیار کنی. تو تا به مقام امن و وطن خویش نرسی و به دارالقرار دست نیابی، در راهی و باید همچنان بروی.

شاید بپرسی: حال که باید ره سپرد و ناگزیر از حرکتیم، چرا باید به سختی؟ چرا

۱- . خداوند در کتاب هدایتش، درباره رنج های زندگی آدمی چنین می فرماید: «لَا أُقْسِمُ بِهذَا الْبَلَدِ...لَقَدْ خَلَقْنَا الْاٴنْسَانَ فِی كَبِدٍ؛ قسم به این شهر مقدس... که ما انسان را در رنج آفریدیم». بلد: ۱ ــ ۴

با این همه درد و رنج؟

این رنج ها، هزینه آبدیده شدن تو است؛ در رنج و سختی است که تو می توانی خود را آن گونه که شایسته است، بشناسی و بر ضعف ها و قوت های خویش واقف شوی. تو در کوران حوادث و زیر پتک سختی هاست که چون فولاد، محکم و استوار می گردی و زان پس، غم زمانه را به هیچ می انگاری. این عطای رنج و سختی است که مردان راه را از مدعیان دروغین و درّ گران بها را از میان خرمهره ها جدا می سازد.

و امیر راهیان چه زیبا حاصل این همه سختی را به تصویر می کشد:

والّذی بَعَثَهُ بالحقّ لتُبَلبَلُنّ بَلبَلةً و لَتُغَربَلُنّ غَربَلةً و لَتُساطُنّ سَوطَ القِدْرِ حتّی یَعودَ أسفَلُکُم أعلاکُم و أعلاکُم أسفَلَکم. (۱)

سوگند به کسی که پیامبر را به حق برانگیخت! به سختی مورد آزمایش قرار می گیرید و غربال می شوید و همانند محتوای دیگِ در حال جوشش، زیر و رو خواهید شد؛ آن چنان که بالا، پایین و پایین، بالا قرار خواهد گرفت.

و نیز فرمود:

فِی تَصارِیفَ الْأَحْوالِ، تُعْرَفُ جَواهِرُ الرِّجالِ. (۲)

در دگرگونی های روزگار است که جوهره مردان آشکار می گردد.

۱- . نهج البلاغه، خطبه ۱۶.

۲- . غرر الحکم، ح ۶۴۷۰ .

فصل چهارم: سخن دین درباره این «من» و آن «من»

اشاره

نشان «من» را از دین می پرسی؛ دین اسلام. دینی که همه را به اندیشه و فکر فرا می خواند. دینی که کتابش را «کتاب هدایت» نام نهاده؛ «هدایت»، همان چیزی که در این شرایط، سخت به آن نیازمندیم.

از او می پرسی: تو آیا از «من» و از وطن و آن شهر زیبایی که در آن سکنا گزیده است، خبری داری؟ آیا می دانی از کجا و چگونه می توان به آنجا راه یافت و چه سان می توان او را ملاقات کرد؟

و او آرام و مطمئن و با لبخندی بر لب، از آفرینش تو سخن می گوید. آری، اگر می خواهی همه چیز را بدانی، باید از ابتدا بیاموزی. باید با ماجرای خلقت آشنا شوی؛ از اینکه چرا هستی آفریده شد و از اینکه چرا آدمی خلق گردید. رازی که تو در پی آنی، همین جاست؛ خوب بشنو و بیندیش!

خداوند بی همتای بی مانند، خود را گنجی گران بها، اما ناشناخته یافت؛ دوست داشت شناخته شود؛ دست به کار خلقت گشت (۱)

و پس از چند روز، عالم آفریده شد.(۲)

و این اولین عشقی بود که پا به عرصه وجود نهاد؛ خداوند به ذات خویش عشق ورزید، و به این جهت، عالم را آفرید. ابتدا عالم فرشتگان و آنچه بالاتر از آن است و

۱- خالق هستی، در حدیثی قدسی، فلسفه آفرینش را چنین بیان کرده است: «کنتُ کَنْزا مَخْفِیّا، فَأَحْبَبْتُ أَنْ اُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَیْ اُعْرَفَ؛ من گنجی پنهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم؛ پس دست به کار آفرینش شدم تا شناخته شوم». محمدباقر مجلسی، بحارالانوار، بیروت، مؤسسه الوفاء، ج ۸۴، ص ۱۹۹.

۲- . خالق هستی در کتابش هفت بار فرمود که جهان را در شش روز آفریده ام. نک: اعراف: ۵۴؛ یونس: ۳؛ هود: ۷؛ فرقان: ۵۹؛ سجده: ۴؛ ق: ۳۸؛ حدید: ۴.

پس از آن، عالم ماده و خاک آفریده شد و این گونه بود که عالم خلق گردید.

با این حال، گویی آفرینش چیزی کم داشت؛ کامل نبود یا اگر هم بود، شاهکار نبود. گویی این گونه به مقصد و مقصود نمی رسید. گویی آن گنج، رو نشده بود و آن زیباروی پسِ پرده، رخ ننموده بود. نه در آسمان و نه در زمین، هیچ قلبی نمی تپید. نه نسیمی از کوی یاری می وزید و نه وعده دیداری می رسید. نه ناله ای شنیده می شد و نه سوزی و آهی و شکوه ای. نه نجوایی به گوش می رسید و نه غزلی سروده می شد.

خالق هستی، خلیفه و جانشینی نداشت. هیچ آینه ای جمال محبوب را آن گونه که باید، به تصویر نمی کشید و هیچ زلال آبی، قامت زیبای سروی را در جان خویش نمی نمود.

گویی هنوز زیباترین واژه هستی معنا نشده بود؛ عشق را می گویم. هیچ کس به هیچ کس عشق نمی ورزید.نه محبتی بود،نه ذوب شدنی،نه سوختنی،نه فنا و نابودشدنی... .

و چقدر آفرینش سرد و بی روح می نمود؛ حتی فرشته نیز از این اکسیر بی بهره بود؛ (۱)عبادت می کرد، ولی عاشق نبود؛ دلش نمی تپید؛ زمزمه هایش نیز چنگی به دل نمی زد.

این خلأ مرگبار باید شکسته می شد. باید شاهکار هستی به نمایش گذاشته می شد. باید گُل سرسبد موجودات رخ می نمود. باید قیمت شکن گوهرها عرضه می شد. آری، باید در این کالبد مرده، جانی دمیده می شد.

فرشته، عشق نداند که چیست، قصه مخوان

۱- . پیش از این، کیمیاگران درصدد یافتن جوهری معجزه گر بودند که با آن، جیوه را به نقره و مس را به طلا مبدّل سازند و این جوهر را «اکسیر» می خواندند. اهل دل بر این باورند که از «عشق» چنین کاری برمی آید؛ عشق، مس وجود آدمی را چنان ارج و قرب می بخشد که او را از همه موجودات عالم برتر می سازد.

بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز (۱)

این گونه بود که آدم خلق شد؛ زیبا بود، چهره ای متمایز داشت، قامتش موزون بود،(۲) اما آیا این است همانی که عالم در انتظارش بود؟

خیر، چیزی کم دارد؛ نفخه ای، نسیمی، جلوه ای یا هر چیزی که رساننده آن شکوه بزرگ باشد؛ چیزی که موجب مباهات خدا به خویش گردد.

خدای بزرگ از روحش در این موجود دمید(۳) و بدین سان این نقص بزرگ عالم هستی از میان رخت بربست:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد (۴)

آفرین! تبارك اللّه! چه شد؟! خداوند به خود تبریك گفت و از آفرینش چنین موجودی اظهار رضایت کرد.(۵) چنین بود که بهترین شاهکار هستی قدم بر عرصه وجود نهاد.

فرشتگان از این همه عظمت و زیبایی سر بر سجده گاه ساییدند و به جلال و

۱- دیوان حافظ.

۲- تین: ۴.

۳- . خالق انسان، در ماجرای آفرینش انسان، از این نفخه چنین یاد می کند: «فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ؛ هنگامی که به آن نظام بخشیدم و از روح خویش در آن دمیدم، به او سجده کنید.» حجر: ۲۹؛ ص: ۷۲

۴- دیوان حافظ.

۵- . خداوند پس از آفرینش بدن انسان و بخشیدن «آفرینش جدیدی» به او، چنین می فرماید: «وَ تَبَارَكَ اللّٰه ُأَحْسَنُ الْخَالِقِينَ؛ پس آفرین بر خداوند که بهترین آفریننده است». مؤمنون: ۱۴

شکوه این موجود که نمایانگر جلال و شکوه خدا بود، اعتراف کردند. (۱)

می دانی؛ تو ساخته دو دست خـدا بودی و این امتیازی است که دیگر موجودات از آن بی بهره بودند و نه پیش از تو و نه پس از تو این «دو دست» با هم، دست به کار خلقت نشدنـد. حتی فرشـتگان نیز از چنین موهبتی برخوردار نبودند و چنین توفیقی را به خود ندیده بودند.

نیـاز به گفتن نیست و تو خود می دانی که مراد از «دو دست» چیزی شبیه آنچه در دیگر موجودات می بینیم، نیست؛ چنـان که در سـخن گفتن خداونـد، منظور گردش زبـانی سـرخ در دهـانی نیست. «دو دست» کنـایه از ترکیبی است بـدیع و بی همتـا در انسان؛ ترکیبی که خاک را با افلاک پیوند داد و از این پیوند میمون و مبارک، آدمی خلق گردید و به صحنه گیتی پا گذاشت و با آمدنش، همگان را مسحور این همه جلال و شکوه کرد.

آری، گوهر یگانه و دُردانه هستی آفریـده شد و موجودی بی همتا و حیرت انگیز پا به عالم هستی گذاشت. این موجود، با این همه زیبایی و عظمت، بی گمان، خلیفه خداوند است؛ این موجود، «انسان» است و من و تو نیز انسانیم.

آری، من و تو نیز انسـانیم و حامـل این بـار گران. این نفخه، این نسـیم و این روح بزرگ، در درون من و تو نیز هست و همین است که ما را هوایی کرده است. همین است که هر از چند گاهی، چون پرنده ای مانده در قفس، بال ها را می گشاید و برهم می زنـد و این بال زدن هاست که سـر و سامانمان را به هم می ریزد. همین است که چون فیلی، هندوسـتان به یاد آمده، گاهی طغیان می کند و بندها را می گسلد و به خروش می آید و با خروش اوست که جوششی را در قلبمان می یابیم. همین است که چون گدازه های آتش فشان بر صفحه جانمان جاری می شود و به آتشمان می کشد. آن

۱- . نک: حجر: ۲۹؛ ص: ۷۲

نفخه، یاد یار کرده و آن نسیم به خاستگاهش می اندیشد.

* * *

پس از لحظاتی به خود می آیی و متوجه می شوی که او مـدتی است که دست از سـخن کشـیده و در سـکوتی عمیق فرو رفته است. نمی دانی به چه می اندیشد، ولی هرچه هست، پیداست که غرق در دریای اندیشه ای بس عمیق است.

و تو که تـا کنون مبهوت سـخنانش بودی، با شور و هیجان از دین می پرسـی: دیگر چه می دانی؟ هرچه درباره زادگاه و وطنم می دانی بگو؛ بگو، تو را به خدا، هرچه می دانی بگو.

و او پس از لحظاتی، سـر بلنـد می کنـد و با نگاهی عمیق که قلبت را به تپش وامی دارد، به تو می نگرد و پس از لختی، چنین لب به سـخن می گشایـد: «خـدا از روح خود در تو دمید»؛ می دانی این سـخن یعنی چه؟ می دانی چرا خداوند بزرگ، دمیدن روح را به خود نسبت می دهـد، نه به فرشـتگان و نه به هیـچ کس دیگر؟ می دانی تفاوت «من از روح خویش دمیدم» با «ما از روح خویش دمیدیم» از کجاست تا به کجا؟ می دانی حذف واسطه ها و خلوت با خدا به چه معناست؟

تو در چنان اوجی بودی که دیگر بین تو و او کسـی نبود؛ یعنی کسـی را یارای واسـطه گری نبود؛ خـدا بود و تو بودی و دیگر هیچ. در آن اوج، ملک نیز پر نمی زد و با حضور در آن بارگاه، پر می ریخت و بال هایش می گداخت.(۱)

می دانی به کجا پا گذاشـته بودی؟ تو وارد حریم خلوت خدا شده و یار خلوت حق گشـته بودی و خدا می داند در آن تنهایی چه گذشت؛ چه گفتی، چه شنیدی،

۱- . برداشتی است از روایتی طولانـی دربـاره معراج پیـامبر اکرم صـلی الله علیه و آله که جبرئیـل همراه پیامبر بود تا به «سـدره المنتهی» رسـیدند. جبرئیـل چنین می گویـد: «ای رسول خـدا! تو خود به تنهایی رو که من اجازه ورود به این وادی را نـدارم و اگر به اندازه ذره ای پا پیش گذارم، خواهم سوخت». بحارالانوار، ج ۱۸، ص ۳۸۲.

چه دیدی و چه یافتی!

همین قدر می توان گفت که در آن خلوت، امانتی به تو سپرده شد، باری بر دوشت گذاشته شد.(۱)در آن خلوتی که خدا تو را محرم خود یافته بود، چیزی را به تو گفت، رازی را برای تو فاش کرد، شاید هم درسی را به تو آموخت (۲)که تو را از همه کس و همه چیز ممتاز نمود.

آن امانت و آن بار چه بود؟ چه رازی برملا شد و چه سخنی به میان آمد؟ آن درس که آموختی، چه بود که چنین شهره آفاقت کرد؟ نمی توان گفت! یعنی واژه ها را یارای به دوش کشیدن چنین باری نیست.

همین قدر بدان که وقتی از آن خلوت سرا به در آمدی و با فرشتگانی که در بهت و حیرت و ناباوری فرو رفته بودند، روبه رو شدی، خدا به تو اجازه داد تا جلوه ای از آن راز را برملا کنی؛ نه برای آنکه دریابند ــ که هرگز نمی توانستند دریابند ــ بلکه جلوه ای بنمایی تا بدانند که «تو چیز دیگری» و پس پرده، راز بسیار است.

و تو چنین نمودی و آنها در پیشگاه این همه بزرگی و عظمت، سر به سجده گاه ساییدند و به عجز و ناتوانی خویش اعتراف کردند. (۳)

آن خلوت با یار چه مدت به طول انجامید؛ لحظه ای بود، ساعت ها طول کشید،

ص: ۴۳

۱- . اشاره به آیه ۷۲ سوره احزاب است که می فرماید: «إِنَّا عَرَضْنَا الأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ الْجِبَال فَأَبَيْنَ أنْ يَحْمِلْنَهَا وَ أَشْفَقْنَ مِنْهَا وَ حَمَلَهَا الْاٌنْسَانُ؛ ما امانت را بر آسمان ها و زمین و کوه ها عرضه داشتیم، ولی آنها از حمل آن سر برتافتند و از آن هراسیدند و انسان آن را بر دوش کشید».

۲- . قرآن کریم درباره این درس چنین می فرماید: «وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كلَّهَا؛ سپس «علم اسماء» اسرار آفرینش را همگی به آدم آموخت». (بقره: ۳۱)

۳- . در ادامه آیه ۳۱ سوره بقره چنین آمده است: «سپس خداوند این اسم ها را بر فرشتگان عرضه داشت و فرمود: اگر راست می گویید، اسامی اینها را به من خبر دهید. فرشتگان عرض کردند: منزهی تو! ما چیزی جز آنچه به ما آموخته ای، نمی دانیم... و (یاد کن) هنگامی را که به فرشتگان امر کردیم که همگی بر آدم سجده آرید. همگی سجده کردند؛ جز ابلیس که سر باز زد».

روزها در این حال گذشت و یا روزگارانی در این حالت سپری شد؟ نمی دانیم، ولی دوران خوشی بود که به سر شد و زمان جدایی فرارسید. باید جدا می شدی؛ چاره ای نبود، حامل امانتی بودی و باید به مقصد می رساندی؛ بله، چاره ای جز جدایی نبود.

و این شد که با سرعت و در یک چشم به هم زدن به پایین آمدی یا بهتر بگویم، فرستاده شدی. سقوط نبود تا همه چیزت را در آنجا از دست دهی و از آن اوج فرو افتی، بلکه بسان خورشیدی شدی که خود، در آن بالا ماندی و جلوه ها و اشعه های خویش را به این عالم خاکی افشاندی. آری، نزول بود، ولی نزولی بود بسیار سریع.

درد جدایی از یار، به همراه وحشت برخاسته از این تنازل سریع، فکرت را چنان به هم ریخت که همه چیز را فراموش کردی؛ حتی دوران خوش با او بودن را و اکنون هرچه می اندیشی، چیزی از آن دوران به خاطر نمی آوری؛ چنین نیست؟

و چه جای تعجب، که با پیشامدهایی کمتر از این، بیشتر از این را به فراموشی می سپریم؛ مگر ندیده ای آن گاه که عزیزی را در چند قدمی مرگ احساس می کنی ــ مثلاً ـ اتومبیلی را شتابان و در چند قدمی او می بینی ــ چه سان تمام منطق ها و استدلال ها و فکر و ذکرها و... به فراموشی سپرده می شود و حتی گویی نام آن عزیز را نیز فراموش می کنی و از صدا کردن و توجه دادن او نیز عاجز می شوی.

همه آن هفت آسمان با آن بزرگی و شکوهشان طی شده و پس از آن همه تنازل و هبوط، پا بر خاک گذاشته ای؛ طبیعی است که این گونه گرفتار فراموشی شوی.

تنها چیزی که از این سفر طولانی درک می کنی، رابطه ای است درونی و قلبی با یاری که زمانی در خلوتش راه پیدا کرده بودی.

دوران خوش آن بود که با دوست به سر شد

باقی همه بی حاصلی و بولهوسی بود(۱)

ص: ۴۴

۱- ۱. دیوان حافظ.

یاد دوران خوشی که گذشت

گذشت که آن «من» پرده نشین که دور از غوغاها و شلوغی های دروغین اینجایی، نرم و آرام در نهان خانه سکنا گزیده است، همراه حق است و شاهد وجه کریم او. آری، او در جوار خداست و به زیبایی مطلق می نگرد و تنها سوسویی از آن «من» پرده نشین بر این خاک تابیده و «من» خاکیِ درمانده تنها و بی کس، «من» شده است.

راستی، تاکنون واژه «عالم ذر» را شنیده ای؟ آیا فرصتی داشته ای تا به چنین عالمی بیندیشی؟ و آیا تاکنون این آیه قرآن، نظرت را جلب کرده است:

وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّکَ مِنْ بَنِی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّیَتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلی أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُو بَلی شَهِدْنَا. (اعراف: ۱۷۲)

و (به خاطر بیاور) زمانی را که پروردگارت از صلب فرزندان آدم، ذریه آنها را برگرفت و آنها را گواه بر خویشتن ساخت (و فرمود:) آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: چرا، گواهی می دهیم که چنین است.

آیا چنین عهد و پیمانی حقیقت دارد یا افسانه است؟ آیا کلماتی شاعرانه است که با «گویی» و «مثل اینکه» و... با ما سخن گفته است، همان گونه که شاعران با گل و پروانه و شمع و کوه و درخت و... سخن می گویند، یا سخن از واقعیتی است که به راستی اتفاق افتاده است؟ اگر شعر و افسانه نیست، پس کی و کجا چنین قولی داده و عهدی بسته ایم که اکنون به فراموشی سپرده ایم؟

اگر آن زمان که طفلی بیش نبوده ایم، چنین قولی داده ایم، که عمل به این وعده چندان هم ضرورتی ندارد؛ چرا که تکلیفی بر ما نبوده است؛ چه رسد به آنکه در زمان حضرت آدم و از ذرات تشکیل دهنده ما پرسیده باشند؟!

هم سفر! داستان، چیز دیگری است؛ داستان «اخذ میثاق» رخدادی است که در زمان و مکان واقع نشد تا به دنبال زمان وقوع آن باشیم؛ همچنان که «من» نیز اسیر زمان و مکان نیست و در چنگال آن گرفتار نیامده است تا در خاک پی او بگردیم. اگر

گوشی شنوا می داشتیم، هم اکنون نیز شاهد چنین گفت و شنودی می بودیم؛ اکنون نیز آفریدگار از «من» می پرسد: آیا من پروردگار و پرورش دهنده تو نیستم؟ و «من» با فروتنی و بدون لحظه ای درنگ، به نرمی پاسخ می دهد: البته که چنین است. آنها اکنون نیز با هم سخن ها دارند؛ اما افسوس که این گوش های این جهانی و خاکی توان شنیدن آن سخنان را ندارند!

و باز «کتاب هدایت» درباره «من» و دوره هایی که سپری کرده است، چنین با تو سخن می گوید؛ از تو می پرسد:

هَلْ أَتَی عَلَی الْاءِنْسَانِ حِینٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ یَکُنْ شَیْئا مَذْکُورا. (دهر: ۱)

آیا زمانی طولانی بر انسان نگذشت که چیز قابل ذکری نبود؟

این دوران، اشاره به کی و کجا دارد که هم بودیم، هم نبودیم؛ چیزی بودیم، اما آن گونه که «قابل ذکر» باشد، نبودیم. شاید بتوان گفت چیزی که بتوان روی آن دست گذاشت و گفت این «من» هستم و نه «چیز دیگر»، نبودیم. همه یک کاسه بودیم و حسابمان از هم سوا نبود. در آنجا بودیم، اما نه به این بود، بلکه به بودی دیگر. می شنیدیم، ولی نه هر سخنی را، بلکه سخن هایی را که شاید برای فهمیده شدن، دستِ نیاز به سوی واژه ها دراز نمی کردند. سخن می گفتیم، اما سخن همه یکی بود. از ما پرسش می شد، ولی پرسش ها هماهنگ بود و پاسخ ها نیز یک آهنگ.

آن دوران، چون اکنون نبود که جمعی از تنهاها، هر کدام برای خود سازی را می نوازند و آوازی می خوانند و نتیجه این همه ساز و آواز، صدایی ناموزون، گوش خراش و مهیب است که گوش فلک را سخت آزرده است. آن زمان یک آواز بود، یک آهنگ بود و همه، تنها یک صدا را می نواختند و زمزمه می کردند. از این همه زمزمه، صوتی روح نواز آفریده شد که سرور و بهجتی زیبا و بی نظیر از خود آفرید! صوتی که هر از چند گاهی، به نسیمی، فرازی از آن به گوشمان می رسد و از خود، بی خودمان می سازد.

دگربار، نامه آفریننده ات را می گشایی و نشانه هایی را مرور می کنی. آیه ای خود را به تو می نمایاند و چیزی را به تو یادآوری می کند؛ لحن کلام پروردگار به گونه ای است که گویی از فراموشی تو سخت متعجب شده است. از تو می پرسد: مگر فراموش کرده ای که من از همه شما پیمان گرفتم که مرا بپرستید و سرسپرده شیطان نباشید؟!

أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لاَ تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ * وَ أَنِ اعْبُدُونِي هذَا صِراطٌ مُسْتَقِيمٌ. (یس: ۶۰ و ۶۱)

ای فرزندان آدم! آیا با شما عهد نکردم که شیطان را نپرستید که او دشمنی آشکار است؟ و اینکه مرا بپرستید که راه مستقیم همین است؟

و باز در جای دیگر و در آیه و نشانه ای دیگر، با حالتی که گویی اندوه و غصه ای خاص در آن موج می زند، از یک فراموشی بزرگ و شکننده سخن به میان می آورد و این فراموشی مرگبار را نشانی از عزم های سست و بی ریشه یا بهتر بگویم، نشان بی عزمی و بی ارادگی می نامد(۱) و بر این همه زیانِ ناشی از فراموشی پیمانی به این مهمی، حسرت می خورد.

به این دلیل است که اکنون کتاب هدایت، توصیه به «یادآوری» چنین دورانی می کند؛ نمی گوید «بیاموز» و «فراگیر»؛ که آموختن و فرا گرفتن، مربوط به چیزهایی است که تو خود نمی دانی و از آنها بی خبری، بلکه سخن از «یادآوری» است؛ یادآوری آنچه به دلیل سختی راه پیموده شده و سرعت نزول یا به هر دلیل ـ موجه و غیرموجه ـ دیگر به فراموشی سپرده ای.

و باز به این دلیل است که آفریدگار هستی، بارها و بارها کتاب خویش را کتاب

۱- . در آیه ۱۱۵ سوره طه چنین آمده است: «وَ لَقَدْ عَهِدْنَا إِلَى آدَمَ مِنْ قَبْلُ فَنَسِيَ وَ لَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْما؛ پیش از این، از آدم پیمان گرفته بودیم، ولی او فراموش کرد و عزم استواری برای او نیافتیم».

«ذکر و یادآوری» نام نهاده، تا هر کس که اهل راه است و عزمی استوار دارد، از آن بهره گیرد و پیشینه فراموش شده خویش را جست وجو کند و حافظه خویش را به دست آورد. (۱)

و تو خوب می دانی که فراموشی یعنی نشستن گرد غفلت بر آینه شفاف و پاک دل و جان آدمی. این گرد را می توان زدود و دگربار، شفافیت پیشین را به دست آورد و آن صدای خوش و روح نواز را به یاد آورد که گرم و صمیمی، با ما به سخن نشست و در فضایی آکنده از تفاهم و سرشار از مهر، پیمانی مبارک رقم خورد.

و اگر بخواهیم دقیق تر سخن گوییم، می توان با زنگار گرفتن از آینه جان، آن «من»ی را که هم اکنون نیز در آنجا خوش می گذراند، یافت و بدین سان، در آن جمع صمیمی و آکنده از مهر و محبت، حضور یافت.

* * *

حس غریبی است؛ از یک سو خود را بسیار دور از او می بینی و غم غربت را در اعماق جانت به وضوح می یابی و از دیگر سو، او را بسیار نزدیک احساس می کنی؛ آن قدر نزدیک که گه گاه با او به نجوا می نشینی و از این هم نزدیک تر، او را در درون خود و با خود می یابی.

تنهایی، ولی در این تنهایی، نغمه های آشنایی به گوشت می رسد؛ هر از چند گاهی می شنوی که تو را صدا می زند و به سویی فرامی خواند.

حال عجیبی است! اگر او نبود، تنهایی، امانت را می ستاند و به ستوهت می آورد و اگر او در کنار تو و همراه تو است، پس این همه تنهایی و بی کسی چرا؟

۱- . «کَلَّا إِنَّهَا تَذْکِرَةٌ فَمَنْ شَاءَ ذَکَرَهُ؛ ... آن قرآن تذکر و یادآوری است؛ هرکس بخواهد، از آن پند می گیرد». (عبس: ۱۱ و ۱۲) نک: مدّثر: ۵۴ و ۵۵؛ نحل: ۴۴؛ انبیاء: ۵۰؛ یس: ۶۹؛ ص: ۱ و ۸۷ و... .

گم شده کیست؛ «من» یا «او»؟

لابـد تو نیز دریـافته ای که «من» آرام آرام جـای خود را به «او» می دهـد؛ گویی دریـافته ای که آنی که به دنبال اویی، «من»ی است که بیشتر به «او» شباهت دارد، نه آن «من»ی که اینجا تنها و بی کس به گوشه ای افتاده است. پس چه بهتر که دست کم، گاهی او را به همانی بخوانیم که شبیه تر به او است.

«من»ی که در آن اوج سـکنا دارد، آن قدر آسـمانی و پاک است که شایسـتگی حضور در بارگاه نور مطلق و بی همتا را یافته است. روشن است که در این نور خیره کننـده ای که ظلمت را در آن راهی نیست، همه سایه ها و تاریکی ها رخت برمی بندد و نورهای اندک، وجود می بازند و جملگی محو تماشای «او» می شوند.

«من» در آنجا در قماری عاشقانه، تمام هستی خویش را می بازد و محو تماشای آن «هست» بی همتا می گردد. آنجا دیگر اگر بگویی «من»، به «او» اشاره کرده ای و اگر بگویی «او»، «من» را خوانده ای؛ « من کیم، لیلی و لیلی کیست، من».

کلامی روح بخش از کتاب هدایت

کتاب هدایت را ورق می زنی تا شاید ترجمانی برای این حال غریب بیابی:

وَ إِذَا سَأَلَكَ عِبَادِی عَنِّی فَإِنِّی قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ. (بقره: ۱۸۶)

و هنگامی که بنـدگان من، از تو درباره من می پرسـند، من نزدیکم! دعای دعاکننـده را هنگامی که مرا می خوانـد، پاسخ می گویم.

چه زیبا و روح بخش است! چقدر نزدیک و صمیمی است! تو گویی دقیقاً با تو سخن می گوید؛ گویی ساعت ها درد دلت را شنید و اینک با لحنی آکنده از صفا و صمیمیت، با تو به سخن نشسته است.

مگر تو از «من» خویش نمی پرسیدی و او را نمی جستی؟ و مگر «من» را شبیه «او» نیافتی؟ مگر تصمیم نگرفتی به جای خواندن «من»، «او» را بخوانی؟

و اینک او صدایت را شنیده و به پاسخ گویی برآمده است. و چه پاسخ زیبا و

امیدوارکننده ای! واسطه بین تو و او، پیامبر مهر و رحمت است. تو از واسطه امین و دردآشنا می پرسی: «از او چه خبر؟» و او که گویی در انتظار چنین پرسشی بوده، واسطه را ـ که خود، بسیار عزیز و محترم است ـ کنار می زند و مستقیم با تو سخن می گوید.

نمی گوید: «به آنها بگو: او نزدیک است»؛ که این پاسخ از جای دوری می آید و حتی نمی گوید: «به آنها بگو من نزدیکم»؛ که این پاسخ هم گرچه نزدیک است، ولی به اندازه وساطت «رحمه للعالمین» دور است.

او، خود، مستقیم و بی پرده با تو سخن می گوید: «هرگاه بندگان من از تو پیرامون من بپرسند، من نزدیکم» و پیوسته از کلمه «من» استفاده می کند تا این نزدیکی و قرب را به تو ثابت کند. (۱)

ناخودآگاه، متوجه دوران خلوت با او می شوی و دست نوازشش را بر سرت احساس می کنی. با کلمه «عبادی؛ بنده من» گویی کلمه رمز دوستی رد و بدل می شود. او تو را از خود می داند و تو نیز گم شده ات را در او می یابی و دل از غیر او می بُری؛ چرا که خود را متعلق به او می یابی.

شاید اگر گفته می شد: «هرگاه "مردم" از من بپرسند...»، جمله از نظر ظاهری هیچ نقصی نداشت، اما در این جمله، احساس غربت موج می زند. او چنین نمی گوید، بلکه می گوید: «هر گاه "بندگان من" از من بپرسند...» و با کلمه زیبای «عبادی»، تو را آشنا می خواند و از خویش می داند.

با کلمه «عنّی»، تپش قلبی تمام وجودت را فرامی گیرد و بی اختیار، همه نگرانی ها و غصه هایت تازه می شود. به راستی، همین است! ما همیشه او را خوانده و در اعماق

۱- . و عجیب آنکه در حالی که در قرآن به ندرت از واژه «من» استفاده شده، در این جمله کوتاه، هفت بار این واژه به کار رفته است!

جانمـان، او را طلب کرده ایم؛ شایـد خود ندانسـته ایم، شایـد متوجه نبوده ایم، ولی بی گمـان، او را می خواسـته ایم و در تمام خواسته هایمان او را طلب کرده ایم.

بـا کلمه «فـإنّی» تمـام توجهت را به خود جلب می کنـد. گویی پس از سـال هـا انتظار، نشانی از گم شـده دیرینت یافته ای. در حالی که شور و شعفی وصف ناشـدنی تمام جانت را لبریز کرده، می پرسـی: کجایی؟ و می شـنوی: «قریب»؛ آن قدر نزدیک که اگر مرا بخوانی، جوابت را می شنوی و اجابتت می کنم.

سپس ادامه می دهد:

فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ. (بقره: ۱۸۶)

پس دعوت مرا بپذیرند و به من ایمان بیاورند تا راه یابند (و به مقصود رسند).

از خود می پرسـی: اگر او این همه نزدیـک است، پس این همه احسـاس دوری و دل تنگی و غم و غصه برای چیست؟ مگر او از رازهای درون ما و از درد و رنـج ما خبر نـدارد! و مگر خود را از شاهرگ حیاتمان به ما نزدیک تر نمی داند و مگر خود او نفرموده که از مـا به ما نزدیک تر است.(۱) پس چرا مـا این همه از او بیگانه ایم؟ چرا در نگاهی دیگر، آن قـدر دور است که گویی هرگز دستمان به او نمی رسد و درک بارگاهش برای ما ممکن نیست؟

داستان این ارتباط، داستان غریبی است:

یار نزدیک تر از من به من است

وین عجب تر که من از وی دورم

چه کنم، با که توان گفت که دوست

۱- وَ لَقَـدْ خَلَقْنَا الْاءنْسَانَ وَ نَعْلَمُ مَا تُوَسْوِسُ بِهِ نَفْسُهُ وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مَنْ حَبْلِ الْوَرِيـدِ؛ ما انسان را آفریدیم و از آنچه در درون او می گذرد، آگاهیم و ما به او از رگ قلبش نیز نزدیک تریم». ق: ۱۶

در کنار من و من از رخ او مهجورم

داستان این است که این دوری و نزدیکی بـا دوری هـا و نزدیکی هایی که تاکنون می شـناخته ایم، متفاوت است؛ این فاصـله دوطرفی نیست؛ در حالی که او به ما نزدیک است، بلکه از خود ما نیز به ما نزدیک تر است، ما از او این همه دور افتاده ایم. او حتی از رگ حیات هم به ما نزدیک تر است، ولی ما وجود و حضور او را حس نمی کنیم.

و اگر این دوگـانگی را خـوب دریـابیم، ریشه تمـام نگرانی هـا، بی تـابی هـا و غصه هـای خـویش را خواهیم دانست و در این صورت، به عیان خواهیم دیـد که تمام سـخن دین، رهنمون شدن به یک لحظه و تنها یک لحظه، چشم ها را شسـتن و درسـت دیدن است و تنها خدا می داند و آنان که دیده اند که با این یک نگاه چه ها خواهد شد!

سر و سامانی به اندیشه ها

برای لحظاتی در اندیشه ای عمیق فرو می روی؛ اندیشه ات را سر و سامانی می دهی و منظم می کنی تا شاید این راز بزرگ را برملا سازی:

۱. در فصل پیشـین گـذشت که «من» حقیقی ما آنجاست و این ماییم که به هر دلیل، راهیِ دیار غربت شـده و از عشـقمان دور افتاده ایم.

۲. «من» از آن خلوت اُنس به عـالم خـاک سـقوط نکرد، بلکه به این عالم نزول کرد. به دیگر سـخن، اصل و ریشه ما هنوز هم آنجاست.

۳. ارتبـاط عـالم بالا با این پایین قطع نشـده و او هنوز هم خود را نزدیک و صـمیمی معرفی می کنـد؛ گرچه دورافتادگان عالم خاک، این ارتباط را به درستی درک نمی کنند.

مثال خورشید و نورش را مرور می کنی. در حالی که خورشید، گرم و پرحرارت، در آن اوج سکنا گزیده است، اشعه هایی از او بر این خاک می تابـد؛ اشـعه هایی که تنها نشانی از آن همه گرمی و شور و حرارت را با خود دارند. اگر این اشـعه ها زبان بگشاینـد، یا بهتر بگویم، اگر گوشـی برای شـنیدن بیابیم، شاید ناله های جگرسوز فراق و ضـجه های جان سوز تقاضای وصال این اشعه ها را با تمام وجودمان بشنویم.

ص: ۵۲

واگر به ساحت خورشید راه یابیم، می بینیم که او چه کریمانه و با چه مهری، اشعه های خود را می نگرد و آنها را از خود، با خود و در کنار خود می داند.

اینجاست که درمی یابیم مشکل در درون خود ماست؛ ما چون نابینایی هستیم که تاکنون تمام نادیده ها را انکار می کردیم و اکنون دریافته ایم که دیدنی های بسیاری وجود دارد که ما تا کنون از آنها بی خبر بوده ایم و در حالی که کسانی ما را همواره نظاره می کرده اند، ما اصل دیدن را هم انکار می کرده ایم.

اما ما نابینا نیستیم و این دردمندی، این نیاز درونی، این میل به دیدن حقایق، خود بهترین گواه این مدعاست. ما نابینا نیستیم، بلکه پرده ای یا پرده هایی پیش روی ماست و برای دیدن، کافی است این پرده ها و حجاب ها کنار زده شود.

این پرده ها در بیرون نیست، در درون خود ماست؛ چنان که یار نیز در درون خود ماست:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز(۱)

و بالاخره اگر این پرده ها و حجاب ها در درون خود ما و با خود ماست، نمی تواند چیزی جز همین افکار، خُلق ها، رفتارها و وابستگی های ما با غریبه هایی در درونمان باشد.

حقیقت این است که آنچه تاکنون در مزرعه وجودمان کِشتیم، جز خسران و زیان نصیبمان نکرد و از این همه تلاش، محصولی عایدمان نگردید، بلکه هرچه از عمرمان گذشت، بر حجاب هایمان افزون گشت. دریافته بودیم گم شده ای داریم، ولی در جست وجوی گم شده مان به خطا رفتیم. مال، مقام، قدرت، خانواده، دوست. و حتی فراگیری دانش و فن، سرابی بیش نبود و معشوق، چیزی دیگر و در جایی دیگر بود.

۱- . دیوان حافظ.

همه اینها جز اینکه ما را محجوب تر و نیل به مقصد و مقصود را مشکل تر کند، چیزی نصیبمان نکرد:

آنچه حق است اقرب از حبل الورید(۱)

تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها برساخته

صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که او دور است، دور از روی او

کار ناید قوّت بازوی او

هر که دور اندازتر، او دورتر

وز چنین گنج است، او مهجورتر (۲)

آنچه تا کنون هدف پنداشتیم و به سوی آن راه می سپردیم، پایان کج راهه هایی بود که ما را از مقصد اصلی دورتر ساخت. در این بیابان خشک و تفتیده که سنگ و ریگ آن نیز از عطش سرخ شده است، فریب آب نماهایی را خوردیم و به سمتشان به راه افتادیم و در این راه، توان سفرمان را صرف انگاره هایی کردیم که جز خستگی و تشنگی بیشتر، عایدی برایمان نداشت؛ تاکنون در دریای بی انتهای سرگردانی و حیرت، به خیالی واهی، تشنگی خویش را با نوشیدن آب تلخ و شور دریا افزودیم و در این نوشیدن، خویش را تا مرز هلاکت پیش بردیم. (۳)

ص: ۵۴

۱- . رگ حیات.

۲- . مثنوی معنوی، دفتر ششم، ص ۱۰۲۷.

۳- . پیشوای راه هدایت، امام موسی کاظم علیه السلام می فرماید: «دنیا همانند آب دریاست که هر چه تشنه بیشتر بیاشامد، تشنگی او افزون تر می شود؛ تا اینکه این تشنگی موجب مرگ او می گردد». بحارالانوار، ج ۱، ص ۱۵۲.

اکنون چه کنیم؟ اینک، پس از این همه سردرگمی و حیرت، پس از این همه تلاش بی حاصل، آیا راه جبرانی هست؟ آیا برگشت به راهی که باید از ابتدا می رفتیم، ممکن است؟ آیا اکنون، پس از پیمودن این همه کج راهه، کوی یار دست یافتنی است؟

...

فصل پنجم: عزم کوی یار

اشاره

چه می گویم! البته که می شود؛ البته که کوی یار دست یافتنی است؛ روشن است که ما را به آنجا راهی هست.

باید بشود و مگر ممکن است نشود؟ مگر ما برای درد کشیدن و تحمل رنج و جدایی آفریده شده ایم؟ مگر ما آمده ایم تا نفهمیم و چون حیوان، در این چراگاه بزرگ بچریم و خوش باشیم و یا بفهمیم که غریبیم و دایم سر در گریبان غم و غصه باشیم؟ مگر اهل اندیشه برای خون دل خوردن خلق شده اند؟

البته که چنین نیست! ما می توانیم؛ دست ما از او کوتاه نیست؛ گرچه از او دوریم، اما می توان فاصله ها را با پیمودن راه کوتاه کرد. می توان غصه را خرج سفر کرد. می توان از طلب، وسیله ای ساخت؛ می توان از اشک ها زاد و توشه برچید و به مددشان اسباب سفر را فراهم آورد و به سوی دوست رخت بربست.

دیگر بس است؛ گریه و زاری و آه و فغان کافی است. تا کی باید سر در گریبان فرو بری و بیندیشی؟ مگر نه این است که از او دور افتاده ای؟ مگر از غربت خسته نشده ای؟ مگر جز این است که بی او، خود را هیچ و پوچ می انگاری؟

خوب برخیز؛ محکم و استوار! مرد راه هستی یا نه؟ رنج سفر را به جان می خری یا نه؟ خریدار خطر هستی یا عافیت طلبی؟ می خواهی به هر قیمتی که شده او را بیابی یا منتظری که تو را ببرند؟ یا شاید هم او را نزدت آورند؟

اگر مرد راهی، بسم اللّه! دست بر زانو بگذار و یا علی بگو؛ مدد از او بخواه و برخیز. بار سفر بربند که «ره دراز است و بیابان در پیش». توشه ای برگیر و مهیا شو؛ کمرت را محکم بند و عزمت را جزم کن. نگران راه مباش؛ که از اینجا تا سرای

دوست یک قدم بیش نیست:

بُعد مسافت ز ازل تا ابد

یک قدم از همت مردانه بود

بـدان که به مـدد الهی، در پیمودن این راه، هیچ زاد و توشه ای بهتر از طلب به کارت نمی آید. این عزم و این طلب صادقانه و مردانه، کلید درهای بسته ای است که پیش رو داری: «در طلب چالاک شو، و این فتح باب». (۱)

و نیز به گفته عارف روم:

این طلب مفتاح مطلوبات توست

این سپاه نصرت و رایات توست

این طلب همچون خروسی در صیاح(۲)

می زند نعره که می آید صباح

پس زنهار که با طلبی مردانه و عزمی جزم، در این وادی پا نهی که:

هرکه چیزی جُست، بی شک، یافت او

چون به جِدّ اندر طلب بشتافت او

و همواره این گفته سفر کرده هفت وادی عشق را به خاطر بسپار و آن را آویزه گوش کن:

مرد باید کز طلب و ز انتظار

هر زمان صد جان کند در ره نثار

نی زمانی از طلب ساکن شود

۱- . مثنوی معنوی، دفتر سوم، ص ۴۰۵.

۲- . همان.

نی دمی آسودنش ممکن شود [(۱)]

اکنون که خداونـد، جانت را با این هدیه شـیرین خویش گداخته و درد طلب را در جانت انداخته است، این عطیه الهی را قدر دان و در حفـظ و شـعله ور شـدنش کوشـا بـاش و ادامه این فیض را نیز خاضـعانه و بـا التماس از او بخواه. زنهار که این شـعله فروکش نکند و رفته رفته به خاموشی نگراید؛ که در این صورت، گرفتار بدفرجامی خواهی شد!

بهانه های نرفتن

هم سـفر! می دانی داسـتان چیست؛ اگر طلب آن گونه که شـرط راه است، در جان نیفتد، بهانه ها شروع می شود. دیگر به این آسانی نمی توان از این و آن دست کشید و بندهای اسارت را گسست.

در این صورت، اراده ها رنگ می بازنـد و بهانه های نرفتن، عرض انـدام می کننـد. این بهانه ها به شـمار نمی آیـد و به تعـداد نرفته ها، بهانه نرفتن هست و هر کسـی که مرد راه نیست و توان پیمودن نـدارد، برای دیگران و حتی برای خود، بهانه هایی می تراشد و با رنگ و لعاب دادن به آنها، به باور خود و دیگران می نشاند تا درون خویش را قانع سازد و به آرامشـی نسبی دست یابد.

آن زمـان که این بهـانه هـا چهره نماینـد، بایـد در انتظار پیشامـدهای بسـیار ناگواری نشـست. ابتـدا با وعـده های امروز و فردا، سفرت به تعویق می افتـد. آرام آرام، راهی که زمـانی، مردانه از پیمودنش سـخن می گفـتی، برایت سـخت و طـاقت فرسـا می نماید و ترس رویارویی با سختی ها، شهامت رفتنت را می ستاند. فرصت ها را یکی پس از دیگری از دست می دهی و روز به روز سست تر و کسل تر می گردی.

پس از مدتی، این دل دیگر نمی تواند از این و آن دست شوید و با آنها وداع

ص: ۵۸

۱- . منطق الطیر، ص ۱۸۳.

گوید. ازاین رو، در اسارتشان باقی می ماند. بدین سان، از نور صرف نظر می کنی و به تاریکی ها قانع می شوی و اگر خدای ناکرده چنین شد، پس از مدتی همچون خفاش، از نور گریزان می شوی و به وادی تاریکی و تاریکان می پیوندی.

گرچه ــ چنان که گذشت ــ بهانه های نرفتن بسیار است و به تعداد نرفته ها، می توان بهانه های نرفتن برشمرد، با این همه، شاید بتوان در نگاهی کلی، به برخی از این بهانه ها پرداخت و به شماره درآورد. باشد که با دانستن آنها، پیش از به وجود آمدنشان، زمینه های تشکیلشان را نابود سازیم و اگر اندک حیاتی یافته باشند، پیش از آنکه جانی بگیرند، ریشه شان را بخشکانیم و خود را از زیر یوغشان برهانیم:

۱.پاک کردن صورت مسئله «دور افتادن از خویش» و انکار این واقعیت که چنین «من»ی وجود دارد.

۲. ترس از رویارویی با جهانی که تا کنون از آن بیگانه بوده ایم و فرار از میدان مبارزه.

۳. سختی دل کندن از وطن دروغینی که دیرزمانی است به آن خو کرده ایم.

۴. قانع نشان دادن خویش به هر آنچه اینجا به دور خود جمع کرده ایم و سرکوب همت بلند خویش.

۵. زینت دادن داشته ها، تلاش در جهت افزایش آنها، فخر فروختن و در نهایت، توجیه ناپذیر بودن ترک آنها.

۶. ضعیف انگاشتن خویش و تقویت این انگاره که توان تحمل سختی های راه را نداریم.

۷. روی برتافتن از مقصد نهایی و نگاه به اندک راه پیموده شده و دلخوش کردن به آن.

۸. خودپسندی و خودخواهی که نتیجه آن، ندیدن منزل های پیش رو است.

و بهانه های فراوان دیگر که بهتر آن است ننگ گفتن و پروردن آنها را به اهلش

بسپاریم و کام خویش به تلخی آنها مکدر نسازیم و به راه خویش پردازیم.

آفرین به تو که بـا امیـد به حق و «یـا علی» گویـان، اراده رفتن کرده ای و همه این بهانه ها را به هیـچ انگاشـته ای، عزم را جزم کرده ای و تنها و تنها به پیمودن راه می اندیشی و رسیدن به مقصد و مقصود!

به خاطر سپاری نکته ای

ای همراه! از این پس همواره به خاطر بسپار که ما در راهیم و تا به وطن نرسیم، همچنان مسافریم. مسافر باید مدام در حال سیر باشـد؛ به ویژه مسافر راهی چنان دراز، با فرصتی چنین انـدک. جز انـدکی تا خسـتگی راه از تن زدوده شود، نباید ایسـتاد. باید بازی گوشـی های کودکانه را کنار گـذاشت؛ آنچه در راه است، هرچه باشـد، «در راه» است و نبایـد به آنها دلخوش شـد و از سفر باز ماند.

بایـد راسخ و مردانه قدم در راه گذارد. باید قدم ها را بلند برداشت. باید مقصد را نگریست، اگرچه آن سوی افق باشد. باید از منظره هـای دل فریب بین راه چشم فرو بست و به دوردست هـا نگریست. بایـد همت عـالی داشت. بایـد در کنـار چشـمه های خنـک و در سـایه سـار درختـان سبز، جز لختی، آن هم برای تجدیـد قوا، درنـگ نکرد. بایـد آن قـدر خورد که توان حرکت داشت، نه آنکه از شدت سنگینی و کسالت، توانی برای حرکت نماند.

آری، باید «مسافر بودن» را آویزه گوشمان کنیم. باید باور کنیم که «در راهیم».

ص: ۶۰

فصل ششم: وداع با داشته ها

اشاره

و اینک زمان خداحافظی است؛ وداع با هرآنچه پیش از این بدان دل مشغول بوده ای؛ مقام، پول، خانواده، دوست یا ... . هرچه و هرکه باشد، تفاوتی ندارد؛ باید دل کند و جدا شد. باید رفت؛ آری باید رفت.

و تنها تو و هرآن کس که این لحظه را درک کرده است، می داند که این جدایی چقدر سخت است. ناگاه صدای رحیلی شنیده ای و از پسِ آن، هر آنچه و هر آن کس را که سال ها با آنها و در کنار آنها بوده ای و دوران خوشی را با آنها داشته ای، باید به یک باره به یک سو نهی و خود، تنهای تنها، راهی سفر شوی. و خدا می داند که این آهنگ جدایی و این آخرین نگاه های حریصانه به داشته های پیشین و این صورت برگرداندن و روی برتافتن و دل کندن، با قلب تو چه ها می کند.

می دانم؛ همه اینها را می دانم، ولی باید رفت و هیچ چاره ای نیست. باید این سختی و این نگاه به جان و دل کندن خویش را برای یک بار هم که شده بیازمایی و تجربه کنی.

شباهتی در خور تأمل

هیچ می دانی چرا آدمیان این همه از مرگ می هراسند و حتی از نام و یاد آن نیز می گریزند؟ می دانی چرا تا آخرین لحظه های زندگی، سعی می کنند از مرگ بی خبر بمانند و یا دست کم وانمود کنند که از آن خبری ندارند؟

مرگ، جدا شدن از همه آن چیزهایی است که آدمی در پندار خود با آنها هم نشینی کرده و روبه رو شدن با واقعیتی است که عمری از آن گریزان بوده است؛ یعنی روبه رو شدن با این حقیقت که او «تنها»ست و همه این پندارها، «پنداری» بیش

نبوده و آنچه حقیقتا «هست»، «تنهایی» است.

لابد تو نیز شنیده ای که جان دادن سخت است و حتی برای برخی به گونه ای است که گویی گوشت بدنشان را با قیچی قطعه قطعه می کنند. لابد شنیده ای که این را به ملایکه نسبت می دهند و آنها را مأموران معذور این شکنجه می انگارند!! و شاید تاکنون از خود پرسیده باشی که این همه بی رحمی، آخر چرا؟

اما حقیقت چیز دیگری است؛ پارچه نرم و لطیفی را دیده ای که گرفتار خارهای سخت، بدپیله و در هم تنیده صحرا شود؟ و لابد دیده ای که جدا کردن این پارچه از این گرفتاری چقدر سخت است؛ به ویژه اگر بخواهی با شتاب، از دست این خارها خلاصش کنی.

می دانی این پارچه لطیف و نرم چه زخم ها می بیند تا رها شود. می دانی بدن نرم و لطیفش چه پارگی ها تحمل می کند. می دانی اگر گوش شنوایی بود که صدای ضجه این پارچه نرم و لطیف را بشنود، چه فریادها و ناله هایی می شنید.

و حق دارد؛ زیرا دست قضا او را با بد یاری هم نشین کرده است و این دردها، تاوان آن هم نشینی نامیمون است.

جسم و روح لطیف ما در این چند سال حیات خاکی، هم نشین غریبه هایی سخت و زمخت شده است؛ هم نشینانی که نه هم زبان مایند و نه هم جنس ما و اسف انگیز آنکه به آنها خو کرده ایم؛ زیرا تاکنون به جدایی فکر نکرده بودیم.

اما چه باید کرد؛ جدایی پیشانی نوشت ماست و گریزی از آن نیست؛ باید جدا شد و هیچ راه دیگری نیست. اگر از این جدایی طفره رفتیم و آن را به گذر زمان موکول کردیم، ناگاه به خود می آییم که دستمان را گرفته و کشیده اند و این کشش؛ یعنی جدا شدن آن پارچه نرم و لطیف از آن خار در هم تنیده؛ یعنی پاره پاره شدن و ضجه زدن و درد کشیدن و این یعنی سختی جان دادن و از خاک، دل بریدن.

اگر پیشاپیش، خود از این هم صحبتان دروغین دست شوییم و آرام آرام،

«تعلق ها» و پای بست های خود را باز کنیم و با دستان مهربان و پرحوصله خویش، به جدا ساختن این پارچه لطیف همت گماریم، زمانی که آوای رحیل به گوشمان رسد، شاد و خرسند، دست در دستان گرم فرشتگان رحمت می نهیم و چونان نسیمی که بر گلزاری بگذرد، آرام و سبک، به راه می افتیم و به سوی کوی دوست، ره می سپاریم. (۱)

به این دلیل است که آشنایان این راه، از سرِ درد و نگرانی و با مهر و عطوفت به ما توصیه می کنند:

موتوا قبل أن تموتوا. (۲)

پیش از اینکه مرگتان فرا رسد، خود بمیرید.

تو که باید «من» را بیابی؛ تو که می دانی این راه را باید بپیمایی و اگر خود به دلخواه خویش نروی، ناچارند کشان کشان تو را به سوی مقصدت ببرند. پس چه بهتر که از هم اینک خویش را مهیای این سفر نمایی و به دلخواه خویش به راه افتی تا لذت این سفر را بچشی و به شیرینی های آن دست یابی.

مروری بر آنچه تاکنون جمع کرده ایم

اندکی صبر کن؛ بارمان سنگین است و مقصد دور؛ پشتمان یارای حمل باری به این سنگینی را ندارد. برای خوش رفتن، باید سبک بار بود و بار به اندازه برداشت، تا در بین راه، خستگی حمل این همه، توان سفر را از ما نستاند و زمین گیرمان نسازد. ازاین رو، باید داشته های خویش را مرور کنیم و هر چه را در راه به کارمان نمی آید، کنار گذاریم.

۱- در این زمینه، روایتی از امام صادق علیه السلام بسیار راه گشاست. به امام صادق علیه السلام عرض شد: مرگ برای مؤمن چون استشمام بهترین بو است؛ با این » : برای ما مرگ را توصیف کنید. آن حضرت فرمود شیخ صدوق، .« بوییدن، در حالت خلسه ای فرو می رود و تمامی سختی ها و رنج ها از وجودش محو می گردد . علل الشرایع، نجف، منشورات المکتبهٔ الحیدریه، ج ۱، ص ۲۹۸

۲- . کافی، ج ۲، ص ۱۴۰.

نخستین باری که باید بر زمین گذارد

آنچه در نگاه اول، اضافی بودن و سنگین بودنش نمود می یابد، گناهان و خطاهای ماست. ما چون زندانیان، در غل و زنجیر افکار و کردار خویشیم؛ پاهایمان به گل نشسته است، دست هایمان آلوده به گناه است، چشمانمان از شدت بد دیدن ها کم سو شده و گوش هایمان پر از صداهای ناهنجار است.

خطاها و گناهان فراوانی که تاکنون مرتکب شده ایم، چون گیاه هرزه ای بدپیله و نامیمون، تمام وجودمان را در برگرفته و در حالی که ریشه های شومش در جانمان نفوذ کرده است و شیره جانمان را می مکد و توانمان را می ستاند، شاخه ها و برگ های آن، دست و پایمان را بسته و قدرت هرگونه حرکتی را از ما گرفته است.

با این حال که نمی شود رفت! نه در درون، توانی برای ما مانده و نه با اندک توانی که برایمان باقی است، با این همه گره های کور بر دست و پا، می توانیم راهی را پیش گیریم.

باید سبک بود، چست و چالاک؛ باید آزاد و رها بود؛ باید بندها را گسست و زنجیرها را پاره کرد و این گیاه هرزه شوم و مرگ بار را از ریشه خشکاند و شاخه های آن را قطع کرد. آری باید همه توان باقی مانده خویش را یکجا کنیم و با یک «یا علی»، خویش را رها سازیم.

پاره می کنیم، می شکنیم، می شوییم، آلودگی ها را می زداییم، ریشه ها را می خشکانیم. باید رفت؛ هر طور که باشد. سخت است، ولی باید کنده شد. باید ریشه های شیطانی خود را که به خاک پیوسته اند، قطع کرد. باید آنها را خشکاند. باید آزاد شد. باید نرم و سبک پرواز کرد. باید به دوست رسید. آری، باید «یا علی» گفت.

خدایا، یاری مان ده! خدایا، کمکمان کن! خدایا، ما در این غریبستان، تنها و بی کسیم. تو، خود، غریبان را از غربت برهان!

خدایا، تو خود شاهد غربتمان بودی؛ شاهد غصه هامان، شاهد رنج ها و

تنهایی هامان. اینک تو را می خوانیم تا مددی رسانی و ما را از این زندان هرزگی برهانی.

خدایا، ما چون کرم ابریشم، سال ها بر گرد خویش تار تنیده ایم و اکنون خود را زندانی این تارها یافته ایم. گفته بودی اینها وزر است، وبال است؛ گفته بودی سنگینی این بار، توان سفر را از شما خواهد ستاند، (۱)ولی ما... .

اما اکنون آمدم؛ آمدم ای بخشاینده گناهان فراوان! آمدم ای راهنمای گم شدگان! آمدم ای درمان استخوان های شکسته از بار گناه!

آمدم ای دوست! با همه خطاهایم آمدم؛ با تمام بدی هایم آمدم. بار گناه، توان راه رفتن برایم نگذاشت، ولی کشان کشان، خود را به سرای تو رساندم.

خدایا! نمی دانم این همه خطا را بگویم و به شماره آورم یا از این رنج بزرگ خلاصم می کنی. اگر بخواهی، می شمارم؛ از همان دوران تکلیف می شمارم تا به اینجا برسم، ولی اگر اذن دهی، همین را بگویم که خدایا! خراب کردم و اکنون، خود نیز خرابم؛ خرابِ خراب.

اکنون فهمیدیم، اکنون، پشیمان و شرمسار از گذشته، به جاده می اندیشیم و دوری مسافت و این بار گران و لطف تو؛ «آه اگر عاطفتت شاه! نگیرد دستم». (۲)

مانده ام در چاه زندان پای بست

در چنین چاهم، که گیرد جز تو دست

هم تن زندانی ام آلوده شد

هم دل محنت کشم فرسوده شد

۱- . و چه تکان دهنده است این گفتار آفریدگار: «مَنْ أعْرَضَ عَنْهُ فَإِنَّهُ یَحْمِلُ یَوْمَ الْقِیَامَهِ وِزْرا؛ هرکس از آن قرآن روی گردان شود، روز قیامت بار سنگینی (از گناه و مسئولیت) بر دوش خواهد کشید». (طه: ۱۰۰)

۲- . دیوان حافظ. تمام بیت چنین است: صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت آه اگر عاطفتت شاه نگیرد دستم

گرچه بس آلوده در راه آمدم

عفو کن کز حبس وز چاه آمدم

روی آن دارم کزان چندان گناه

هیچ با رویم نیاری ای اله

تو کریم مطلقی ای کردگار

عفو کن از هر چه رفت و درگذار(۱)

آری، بایـد این بار گران و توان فرسا را بر زمین گـذارد و سـبک بار و مطمئن، راه پویید؛ باید انرژی خویش را در پیمودن راه هزینه کرد، نه در بار کشیدن بی حاصل؛ آن هم باری به این شومی.

ازاین رو، پیام آور مهر و رحمت، در آخرین جمعه ماه شعبان، بر فراز منبری از نور، دردمندانه و مشفقانه فرمود:

أیّها الناس! إنّ أنفُسَکُم مَرهونهٌ بأعمالِکُم؛ ففَکّوها بِاستِغْفارِکُم.(۲)

ای مردم! جان های شما در گرو کردار شما گرفتار آمده است؛ با طلب بخشش آنها را برهانید.

برای راه یابی به منزل، چاره ای جز سبک بار کردن خویش نیست. ازاین رو، امیر راهیان و مولای متقیان می فرماید:

تَخفَّفوا؛ تَلحَقوا.(۳)

۱- . منطق الطیر، ص ۲۵۷.

۲- . شیخ صدوق، اَمالی، مؤسسه البعثه، مجلس بیستم، ص ۸۵؛ شیخ صدوق، عیون اخبار الرضا، بیروت، مؤسسه الاعلمی للمطبوعات، ج ۱، ص ۲۹۵.

۳- . نهج البلاغه، خطبه ۲۱.

سبک بار شوید تا به جلوتری ها برسید.

روشن است که این توصیه برای چون تویی است که اهل راهی و در تلاش و بدین وسیله، تو را به راهی رهنمون می شود که به سبقت گرفته ها برسی و تو نیز گوی سبقت از دیگران بربایی و در ردیف پیش کسوتان قرار گیری.

خداوند مهربان نیز دستی به مهر بر سرت می کشد و برای آنکه نگران و اندوهگین بازماندن از پیشتازان نباشی، به تو مژده رسیدن به آنها و در کنار آنها بودن را می دهد.(۱)

این دست نوازشگر، این مژده و این پیغام خوش، تنها برای چون تویی است که اهل سفری و به راه افتاده ای. ولی کسی که به راه نیفتاده و گرفتار خمودی است، حساب دیگری دارد و با او به یقین، به گونه ای دیگر سخن خواهند گفت.

کوتاه سخن آنکه ما با هر کرده ناروایی، قفسی با میله های پولادین برای مرغ جانمان ساخته ایم و عزمی باید تا این قفس ها را بشکنیم و مرغ جان را رهایی بخشیم.

ازاین رو، آشنایان این راه به ما توصیه کرده اند که همواره به دل خویش سری بزنید و گرد غفلت و گناه را از دل بزدایید. خود پیامبر نیز روزانه هفتاد بار به جانش سری می زد و آینه پاک قلبش را گردگیری می کرد و جلایی دیگر می بخشید. (۲)

البته برای سبک بار شدن، باید شیوه ای مناسب را پیش گرفت. در ابتدا، باید از بارهای دیگران که زحمت حملش بر دوش ما افتاده و بر دوش ما سنگینی می کند، خلاصی یابیم. به علاوه، باید امانت هایی را که خلق خدا ــ به هر دلیل ــ به ما سپرده اند، ادا کنیم تا با خیالی آسوده و دلی آرام به راه افتیم.

۱- آل عمران: ۱۷۰.

۲- . در سخنی از این وجود سراسر نور آمده است: «لَیُغانُ علی قلبی؛ و إنّی لَأستغفر اللّه فی کلِّ یومٍ سبعین مرّةً؛ گاه بر دلم غباری می نشیند و من هر روز هفتاد بار از خدا آمرزش می طلبم». مستدرک الوسائل، ج ۵، ص ۳۲۰.

اگر خوب بنگریم، بخش عمده ای از بارهای سنگین و کمرشکن خویش را مربوط به دیگران خواهیم یافت. ما با سخن چینی ها، غیبت ها، تهمت ها، تجاوز به حقوق مالی و معنوی دیگران و... بخش قابل توجهی از بار دیگران را از دوش آنها برداشته و بر گُرده بیچاره خویش نهاده ایم؛ ما با خبرچینی ها، فضولی های بی مورد و پرچانگی های خود، امانت دار آبروی مردم شده ایم ـ بماند که تا چه میزان خیانت کار بوده ایم ـ و مگر در راهی به این درازی و با باری به این سنگینی، تا کجا می توانیم ادامه دهیم و چقدر می توانیم مقاومت کنیم؟!

گام نخست آن است که با خلق خدا حسابمان را تصفیه کنیم و بار مربوط به آنان را زمین گذاریم تا در راه نمانیم و توانمان را با بار مردم به هدر ندهیم و بر زحمت خویش نیفزاییم.

خرجی هم ندارد؛ برداشتن این گام کار آسانی است: با پا بر غرور بیجای خویش نهادن و عذر تقصیر آوردن؛ با از مال دنیا گذشتن و حق خلق خدا را به آنها دادن؛ با وقت و بی وقت به ویژه در نیمه شب، رو به درگاه خدا کردن و برای آنها ـ و نه خود ـ طلب بخشش کردن؛ با خیراتی به نیت آنها کردن و... به همین راحتی، می توان این بارهای سنگین را از دوش خود برداشت.

و اگر چنین کنی، خواهی یافت که چه سان احساس سبکی و چالاـکی، نشاط حرکت را در تو افزون می سازد و رغبتت را برای پیمودن بیشتر می کند.

گام دوم آن است که حسابمان را با خدای خویش تصفیه کنیم. گفته های فراوانی که به آنها جامه عمل نپوشاندیم، نهی های زیادی که به آنها بی توجهی کردیم، دل سوزی های بی شماری که با بی محلی از کنارشان رد شدیم، همه و همه، اینک خود را به ما می نمایند و تازه درمی یابیم که چه گرفتاری هایی برای خود به وجود آورده ایم. اکنون می فهمیم که این همه امرها و نهی ها برای چه بود و به چه کارمان می آمد و در

ص: ۶۸

راه، تا چه اندازه برایمان مفید بود.(۱)

این گـام نیز آسان است؛ او که به هیـچ یک از اینها نیازی نـداشت، بلکه هرچه گفت و از هرچه نهی کرد، تنها برای ما و برای آزادی مـا از این قفس خاک بود. پس با یک عزمِ جزم می توان جبران کرد و به انجام آنچه بر آن فرصت هست، قضای آنچه زمـانش سـپری شـده و تـدارک و جبران آنچه قضـایش نیز میسـر نیست و عزمی بر اینکه از این پس، به این رهنمودهـا توجهی شایسته شود. به همین راحتی، می توان این قدم را نیز با افتخار برداشت.

در این گـام، یـک چیز از همه آنچه گفته آمـد، مهم تر می نمایـد و آن سـر فرود آوردن در پیشـگاه اوست. بایـد بـا خجلت و شرمسـاری بر سـرای دوست حاضـر آمـد و بـا سـخن یـا سـکوتی که سـخن ها در دل دارد، گذشـته تلخی را مرور کرد و حال خویش را باز گفت و برای آینده، به سختی، سری بالا برد و به لطف و احسانش نظری انداخت. از آن پس، می خواهی سخن گو و می خواهی ساکت باش که او خود بهتر می داند چه می کند و چه باید بکند.

گرهی در کار

نکته دیگری که باید بدان توجه داشت و در واقع، گره کارِ سبک بار شدن، و به سـخنی، گام سوم به شمار می آید، آن است که بـا هر خطـا و گنـاهی، افزون بر اینکه حق کسـی را ضـایع کرده و از فرمـان آفریـدگار خود، روی برتافته ایم، خویش را نیز گرفتار کرده و روح خود را آزرده ایم و دملی چرکین بر صحیفه جانمان کاشته ایم و با این

۱- . ترجمه سـخن حضرت امام خمینی رحمه الله در این زمینه بسیار گویاست: «خدای تعالی پیامبرانی را فرستاد... تا پرده ها را از پیش چشم آنان بردارد و آنان را در سیر و سلوکشان یار و مددکار باشد... بنابراین، تکالیف الهی، الطاف الهی و داروهای ربانی برای معالجه روح های بیمار و قلب های علیل می باشـند». سـید روح الله موسوی خمینی رحمه الله، طلب و اراده، ترجمه: سیداحمد فهری، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، صص ۱۵۶ و ۱۵۷ (با اندکی تصرف.

کار، جنایت هولناکی در حقِ جانمان مرتکب شده و بر خویش، ستم بزرگی روا داشته ایم.

می دانی حقیقت چیست؟ ما با توجه نکردن به «من» و در پی او نبودن و با بد رفتن ها و اشتباه دیدن ها و به خطا دل بستن هایمان، به خود خیانت و خود را ضایع کرده ایم.

می توانستیم از این فرصت ها بهترین بهره را ببریم و اکنون یار را در آغوش بکشیم و خوش باشیم. می توانستیم به جای غم جانکاه فراق، لذت وصل را بچشیم و شادکام باشیم، ولی نه تنها چنین نکردیم، بلکه هر ساعت و هر لحظه بر گرفتاری ها و پای بست های خویش افزودیم و از یار خویش دور و دورتر شدیم.

حقیقت آن است که ما به خود ستم و حق خویش را پایمال کرده ایم. در کنار یار بودن و احساس غصه و غم و تنهایی نکردن، حق مسلّم ما بود و ما به دست خود و با خطاها و اشتباه های فراوان خویش، خود را از این حق، محروم ساختیم.

و اینک که هنگامه حرکت است، این ناپاکی ها و آلودگی ها و این دمل های چرکین و عفونت های مزمن، ما را به شدت بیمار ساخته است و روشن است که با این حال خراب، سفر کردن روا نیست.

باید این دل بیمار شفا یابد و این زخم های چرکین ترمیم گردد و این عفونت های مزمن رخت بربندد، تا سفر ممکن شود.

و سختی کار همین است؛ شست وشوی دل، شفای این قلب بیمار و درمان این همه عفونت مزمن و کهنه، کار آسانی نیست. طبیبی حاذق می باید و عزمی جزم برای درمان.

حال فهمیده ایم که با هر آنچه کرده ایم، چه بر سر این قلب و روح خود آورده و چقدر، کار را بر خویش سخت کرده ایم و اکنون این درد ندامت و پشیمانی، جگرمان را آتش می زند و از زندگی بیزارمان می کند. ای کاش چنین نمی شد و با خود چنین

نمی کردیم! ای کاش از ابتدا می دانستیم با خود چه می کنیم! کاش اگر قرار بود چنین شود، اصلًا از مادر زاده نمی شدیم و شاهد بدبختی خود نبودیم!

دستی به مهر

در این حالِ غم و اندوه، باز هم سروشی رحمانی، تو را به مِهر صدا می زند؛ طنین کلامش بسیار زیبا و دل نواز است؛ آوازش سرشار از دوستی و محبت است. با کلامی نغز و دل نشین چنین می فرماید:

قُلْ یَا عِبَادِیَ الَّذِینَ أَسْرَفُوا عَلَى أَنْفُسِهِمْ لاَتَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَهِ اللّه ِ إِنَّ اللّه َیَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِیمُ. (زمر: ۵۳)

بگو ای بندگان من که بر خود اسراف و ستم کرده اید! از رحمت خداوند نومید نشوید که خداوند همه گناهان را می آمرزد؛ زیرا او بسیار آمرزنده و مهربان است.

نکند ناامید شوی! نکند گمان کنی که دیگر نمی توانی به یار دیرینت برسی! فکر نکنی که همه پل های پشت سر را خراب کرده ای و دیگر نمی شود برگشت!

به جان دوست سوگند که چنین نیست! تو هرچه کرده باشی، بنده او و ساخته دو دست اویی و او دوستدار تو است و به یقین، به ضایع شدن و تباه شدن تو راضی نمی شود.

هرچه کرده ای، هرچه تاکنون بوده ای، نگران نباش؛ کافی است پشیمان شده باشی و آتش ندامت بر جانت افتاده باشد؛ خداوند اشتباه های گذشته را می پوشاند و مسیر را بر تو آسان می کند.

بازآ بازآ، هر آنچه هستی بازآ

گر کافر و گبر و بت پرستی، بازآ

این درگه ما درگه نومیدی نیست

صد بار اگر توبه شکستی، باز آ [(۱)]

ازاین رو، طبیبان حاذق، برای ما بیماردلان، نسخه هایی پیچیده و برای شفای ما توصیه هایی کرده اند. آنان افزون بر شست وشوی دایم دل با آبی پاک و تمیز و با دستان پرمهر آفریدگار هستی،[(۲)] اکسیری را معرفی کرده اند که در شفابخشی معجزه می کند.

این اکسیر چیزی جز اشک و آه نیست؛ آهی که از سرِ درد و نیاز باشد، چنان قلب را به آتش می کشد که جز طلای ناب و خالص بندگی، همه ناخالصی ها را می سوزاند و خاکستر می کند. اشکی که از چشمه بندگی بجوشد، پیش از آنکه بر گونه ها جاری شود، چونان سیلاب بر صفحه جان جاری می گردد و آلودگی های قلب را به کلی می شوید و جلای از دست رفته را به او باز پس می دهد. [(۳)]

پس با این سه گام بلند و ارزشمند می توان بار گرانی را که پشتمان را خمیده ساخته بود، بر زمین گذاریم و سبک بار شویم. خدا می داند که با این نشاط و سبکی که در خویش می یابیم، تا چه اندازه در راه، احساس راحتی خواهیم کرد.

۱- . دیوان ابوسعید ابوالخیر، رباعیات، قسمت اول.

۲- . به این دلیل است که نمازهای پنج گانه را چونان پنج بار شست وشوی بدن در نهری پاک و زلال دانسته اند. ازاین رو است که در دعای روز سیزدهم ماه مبارک رمضان، خاضعانه از خداوند می خواهیم که: «اللهمّ طهّرنی فیه من الدَنَس و الأَقْذار؛ بارالها! در این روز مرا از پلیدی ها و زشتی ها پاکیزه گردان». و نیز به این دلیل، در دعای بیست و سوم همین ماه می خوانیم: «اللهمّ اغسلنی فیه من الذنوب و طهّرنی فیه من العیوب؛ خدایا! مرا از گناهانم شست وشو ده و از عیوبم پاک گردان». مفاتیح الجنان، دعای روزهای ماه مبارک رمضان.

۳- ازاین رو امیر مؤمنان در نجواهای شبانه اش چنین با آفریدگار خویش می سراید: «به عزتت سوگند ای آقا و ای مولای من! که حتی اگر مرا در دوزخ اندازی و زبانم گویا باشد، در میان اهل آتش، مانند دادخواهان، ناله سر خواهم داد و آه و فریاد خواهم کشید و مانند آن که عزیزی گم کرده از فراق تو زار زار می گریم و به صدای بلند، تو را می خوانم که کجایی ای یاور اهل ایمان ...». مفاتیح الجنان، دعای کمیل.

وداع با داشته های دنیایی

انـدکی به آنی که در طلبش هستی، بیندیش و به داشـته های خود نگاه کن؛ بی گمان، خواهی دید که بسـیاری از داشـته های تو، در این سفر به کارت نمی آید و تنها برای کسانی که «گمان می کنند» همواره ساکن اینجایند، مناسب است.

اشتباه نشود! اینجا دیگر سخن از حرام و گناه نیست؛ که آنها را در مرحله پیش، به یک سو نهادی و خود را شست وشو دادی. اینجا سخن از داشته هایی است که نگاهداری از آنها گرچه خود، زیانی ندارد، ولی مسافر را در درازمدت زمین گیر می سازد و انرژی و توان او را به هدر می دهد.

به نکته دقیقی باید دست یابی:

اگر مسـافر درون خویشـی _ که گفتیم چنین است _ قـدم نخست تو آن است که پـا از بُرون، بیرون کشـی و به درون خویش روی آری. ازاین رو، باید پیش از پا از برون کشیدن، دست از بیرون بشویی و هر آنچه در دست داری، به یک سو نهی. (لطفا دقت شود).

بیرون از تو _ هرچه و هرکه باشـد _ همه و همه چونـان مسـافرانی هسـتند که تنها برای لحظاتی گرداگرد چشـمه ای یا چاهی بیتوته کرده انـد و همین چنـد ساعت و همین یک شب را با آنها می گذرانی و زود باشد که سپیده بدمد و بانگ رحیل، تو را از آنان و آنان را از تو جدا سازد و هر کس به سراغ کار خویش رود.

و چه هرزه می نمایـد تعلقِ خاطرهـا و دل بسـتن هـایی که در این منـازل رخ می دهـد؛ در حـالی که نه راهشـان یکی است، نه سرعتشان و نه منزل پسین استراحتشان؛ پس به کدام امید دل به کسی می توان بست!

نمی دانم تا کنون کودکانی که در کوچه و خیابان به بازی با سـنگ و خاک مشـغولند، نظرت را جلب کرده انـد یا نه؟ ساعت ها به بازی مشـغولند و در آخر، سـنگ ها و خاک ها را در کنار کوچه و خیابان رها می کننـد و رخت و لباسـی می تکاننـد و خسته

و کوفته، بی هیچ ره آوردی، راه خانه پیش می گیرند و توی اندیشمند، به دست خالی آنها و به بازیچه های حقیرشان می اندیشی و به نیش خندی، تمام دل مشغولی هایشان را به نقد می کشانی.

نکند دیگرانی باشند و این گونه به ما نظر اندازند و بازیچه های ما و اندیشه های ما را با چنین نیش خندی به نقد بکشند و به دست خالی ما در هنگامه ای که خسته و بی رمق به سوی خانه حقیقی خویش رهسپاریم، بنگرند!

جانا! تمام سخن این است که ابلهانه است مسافر بیابان گرم و تفتیده، کوله بار سنگینی از پوشیدنی های زمستانی بر پشت خویش بار کند و سپس به دلیل بار گرانی که برداشته، از آب، که تنها رمز ادامه حیات او در آن دیار مرگبار است، دست شوید. دیوانگی است اگر دانشمندی در گردابی هولناک گرفتار آید و چیزی نمانده که موجی سهمگین، طومار زندگی اش را درهم پیچد و با وجود فریادهای پیاپی ناخدا برای سبک کردن کشتی، دل از دست نوشته هایش نشوید و برای حفظ آنها، جان خویش را به همراه آن دست نوشته ها تباه سازد. حماقت است که مسافر درون، دل به بیرون داشته باشد و علاقه مند چیزهایی باشد که در وادی درون، پشیزی نمی ارزد؛ چونان طفلی که چون متولد می شود _ برای احتیاط هم که شده! _ اندکی از غذای دوران پیشین را با خود بیاورد؛ غافل از آنکه هر آنچه آنجا به کار می آمد و مایه حیات او بود، در دنیای جدیدی که در آن پا می نهد، نه تنها رنگ می بازد، بلکه چندش آور و پلید نیز می نماید.

پس نه تنها بدانیم، بلکه چون ذکری، همواره بر دل بخوانیم و آویزه گوش خویش سازیم که:

تا ابد خواهم خواند

دور باید شد از این خاک غریب

باید بر جان خویش هجّی کنیم که تا دل از دنیای بیرون نکَنیم و دست از آن

نشوییم، خورشید «من» گم شده نخواهد درخشید و رسیدن به او، خوابی و خیالی بیش نخواهد بود؛ تنها راه رسیدن، رها کردن بیرونی ها و سفری در درون است.

به دریاهای بی پایاب برگردان صدف ها را

به ماهی ها به شهر آب برگردان صدف ها را

بگو چیزی که پنهان آرزو دارید باید شد(۱)

بگو ساحل تهی دست است، مروارید باید شد

تذکری مهم

حال که دریافتیم ریشه همه گرفتاری هایمان در همین توجه نکردن به اصلمان و دنباله روی خیال هایی است واهی، باید دانست که اگر از خود و این همه حجابی که فراروی ماست، غفلت کنیم و در پیِ پاره کردن حجاب ها نباشیم، هر روز، بلکه هر ساعت و هر لحظه بر این حجاب ها افزوده می شود. از پسِ هر حجاب، حجابی، بلکه حجاب هایی پیدا می شود و در نهایت، کار به آنجا می رسد که به طور کلی از اصلمان جدا می شویم و دیگر هیچ خبری از آن باقی نمی ماند. نور الهی که هر از چند گاهی هشیارمان می کرد، آرام آرام به خاموشی می گراید و درونمان از هر شور و شعف و بیم و امید و میل و دردی خالی می گردد. چون چهارپایان سر در آخور طبیعت فرو برده و زندگی می کنیم.(۲)

و مصیبت بزرگ تر آنکه با فراموشی پیشینه، آینده خود را نیز تباه می کنیم؛ چراکه با ریشه دواندن در خاک و منزل گزیدن در آن، همه چیزمان را در همین چند روز زندگی خلاصه می کنیم و آن گاه که پیک اجل سر رسد و در صور بازگشت دمند،

۱- . شعری از شاعر معاصر، علی معلم دامغانی.

۲- . چه خوب است همواره این نهیب الهی را بر غافلان، به گوش جان سپاریم: «اُولاَئِکَ کَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ اُولاَئِکَ هُمُ

سر به مخالفت برمی داریم و از او و هر کسی که ما را از اصل دروغینمان جدا کند، اعلام بیزاری می کنیم.

خداوند خود به لطف و رحمتش ما را از این بلای بزرگ برحذر دارد، آمین.

بالاخره زاد و توشه برداریم یا نه؟

شاید آنچه گفته شد ــ که باید بارهای سنگینی را که بر پشت خود می کشیدی، به زمین نهی و سبک بار راه پیمایی ــ با آیه ای از کتاب هدایت که تو را به توشه برچیدن دعوت می کند،(۱) اندکی مغایر به نظر رسد و سردرگمی ایجاد کند و بپرسی بالاخره چه؛ بار برداریم یا بر زمین نهیم؟ زاد و توشه ای برچینیم یا به حق توکل کنیم و سبک بار رویم؟ آنجا که می رویم، این زادها و توشه ها به کارمان می آید یا نه؟

پس از اندکی تأمل، نیک درمی یابی که آنچه ما را به فراهم آوردنش توصیه کرده اند، چیزی جز توشه مسافر نیست و آنچه را نهی کرده اند، جز وبال گردن مسافر نیست و بی گمان، در طول راه به کارش نخواهد آمد.

افزون بر این، با نگاهی دقیق تر و عارفانه تر، این توشه«بار» نیست تا بر پشت سنگینی کند، بلکه خود، خستگی شانه ها را می زداید و بر سرعت پیمودن راه می افزاید.

و به قولی، توشه راه، «تکلیف» نیست تا باری باشد کمرشکن و بر پشت سنگینی کند، بلکه زمینه ای است برای «تشرف» به آن بارگاه عزیز. چون مسافری که پس از مدت ها ره پیمودن، تنی به آب می زند تا گرد راه و چرک بدن بزداید و خویش را معطر می سازد و دستی بر سر و رو می کشد؛ چرا که در آستانه زیارت عزیزی است و این همه، نه تنها برای چنین کسی مشقت بار نمی نماید، بلکه با شور و هیجانی

۱- «وَ تَزَوَّدُوا فَإِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوى؛ و زاد و توشه برچینید که بهترین زاد و توشه، پارسایی است». بقره: ۱۹۷

وصف ناپذیر، به تن آرایی و جان پروری می پردازد.

پارسایی؛ بهترین توشه سفر

بگذار اندکی روشن تر بگویم؛ هر وسیله ای آن گاه که به حرکت درمی آید، در آستانه خطرهایی قرار می گیرد و بیم تصادف و سقوط و انحراف، بر جانش می افتد. ازاین رو، به وسایلی نیازمند است تا اندکی آسودگی خاطر یابد و از این تهدیدهای جدی، به میزانی بکاهد و خود را بیمه سازد.

انسانی نیز که در درون خود، راهی را یافته و به آخر رساندن چنین سیری را بر خویش فرض شمرده، گرفتار چنین تهدیدها و در معرض چنین خطرهایی است، حتی اهمیت بیشتر این مسیر، موجب می شود که نگرانی ها و اضطراب های بیشتری بر جانش افتد. روشن است که در این صورت، در جست وجوی کنترل های دقیق تر و بیشتری است تا ضریب اطمینانی افزون بر راه های دیگر داشته باشد.

و «پارسایی»؛ یعنی در طول سفر، بیدار بودن و پاسداری از خویش و پاییدن خود؛ یعنی نگرانی بجا داشتن و قدم های عاقلانه برداشتن؛ یعنی به سخن راه بلدان دل سپردن و مواظب حرامیان بودن.

اکنون برخی از ویژگی هایی را که راه تو و سیر تو را از راه ها و مسافرت های عادی جدا می سازد، به اختصار برمی شمریم:

۱. تاکنون کسی راه تو را نپیموده است و تو اولین مسافر راه خویشی؛ زیرا اهل معرفت و روندگان این راه فرموده اند:

الطُرُق إلی اللّه بِعَدِدِ أنفاسِ الخلائق.(۱)

به تعداد روندگان، به سوی خداوند، راه هست.

۱- . بحارالانوار، ج ۶۴ ، ص ۱۲۷؛ مولی هادی سبزواری، شرح الاسماء الحسنی، تحقیق: نجف قلی حبیبی، انتشارات دانشگاه تهران، ج ۱، ص ۲۴۵.

۲. رسیدن به سرمنزل مقصود؛ یعنی پایان همه غم ها و غصه ها و نگرانی هایی که همواره داشته ای و وصال یاری که دیرزمانی است به عشق وصالش در تلاشی.

۳. حرامیان و دشمنانی که در کمین نشسته اند، بسیار زیرک و باهوشند و از کمترین غفلت، بیشترین بهره را می جویند.

۴. هدف حرامیان، بردن اموال تو نیست، بلکه نابود کردن خود تو، آینده تو و نرسیدن تو به وصالت است.

۵ . طول این مسیر از خاک است تا افلاک و خود می دانی که در هیچ سفر دیگری، چنین مسیری پیموده نمی شود.(۱)

۶ . دشمن و حرامی، کینه کهنه ای در دل دارد و درصدد انتقامی سخت است. (۲)

۷. این دشمن برای نابودی تو عزمی جزم دارد و در این راه، قسم خورده است.(۳)

۸ . پیش از برداشتن اولین گام، تا آخرین گام ها دشمن دست بردار نیست و به نابودی تو می اندیشد.(۴)

۱- . در حالی که آدمی، به تعبیر قرآن کریم در آیه ۴ سوره تین در أَسْفَلِ السَّافِلِین یا پایین ترین مرحلهآفرینش جای دارد، تا به آنجا می رسد که پروردگارش او را گرم و صمیمی به سوی خویش می خواند و ندای إِرْجِعِی فجر: ۲۸ و «به سوی من آی» سر می دهد.

۲- . برای آگاهی از این کینه و دشمنی نک: یوسف: ۵؛ اسراء: ۱۷؛ فرقان: ۲۹؛ نمل: ۲۴؛ فاطر: ۶؛ زخرف: ۶۲؛ حشر: ۱۶؛ اعراف: ۱۱ _ ۱۸؛ حجر: ۳۱ _ ۴۰.

۳- . خداوند در قرآن کریم، از این حقیقت، چنین پرده برمی دارد: «قَالَ فَبِعِزَّتِکَ لأُغْوِیَنَّهُمْ أجْمَعِینَ * إلاَّ عِبَادَکَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِینَ؛ شیطان گفت: به عزتت سوگند، همه آنان را گمراه خواهم کرد؛ مگر بندگان خالصت را».(ص:۸۲و۸۳)

۴- . همان.

۹. هنگام حمله، دشمن از هر سو به تو حمله ور می شود. (۱)

۱۰. دشمن در موقعیتی قرار گرفته که او را نمی بینی و از او بی خبری، ولی او تو را می بیند و به دقت زیر نظر دارد. (۲)

۱۱. از همه مهم تر آنکه چشمانی از مادر منتظرتر و نگران تر، به راه دوخته شده و بی تاب دیدن مسافر خویش است؛ باشد که مسافرش از سفر آید و او را در آغوش کشد و هجران جانکاه مسافر و منتظر پایان پذیرد.(۳)

۱- . «ثُمَّ لَآتِيَنَّهُمْ مِنْ بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَ مِنْ خَلْفِهِمْ وَ عَنْ أَيْمَانِهِمْ وَ عَنْ شَمَائِلِهِمْ؛ سپس از پیش رو و از پشت سر و از سمت راست و از سمت چپ آنها، به سراغشان می روم». اعراف: ۱۷ از بالا و پایین نامی برده نشد؛ او این دو سو را فراموش نکرد، بلکه رمزی در آن هست که باید در جای خود، بدان پرداخت.

۲- . «إِنَّهُ يَرَاكُمْ هُوَ وَ قَبِيلُهُ مِنْ حَيْثُ لَا تَرَوْنَهُمْ؛ او شیطان و همکارانش شما را می بینند، در حالی که شما آنها را نمی بینید». (اعراف: ۲۷)

۳- . تعجب نکن؛ که در ادبیات عرفانی ما، اشاره های فراوانی به این نکته شده که معشوق از عاشق، بی تاب تر و عاشق تر است. گروهی به ملامت لیلی پرداختند که عاشقی چنین مشتاق را چرا از خویش می رانی؟! لیلی گفت: تنها اندکی از عشق من بر جان او شرری زده و این گونه بی تابش کرده؛ ولی آن آتش هستی سوز در جان من است. حافظ چه زیبا می فرماید: سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق، چه شد ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود

فصل هفتم: تنهاییِ در این راه

اشاره

تبریک و شادباش به تو که تا اینجا آمده ای؛ کوله باری به اندازه برداشته ای و سبک بار و بانشاط، مهیای سفری!

آفرین بر تو که حساب خویش را از بیرونی ها جدا کردی و چون کشتی آماده حرکت، لنگرهای فراوان بازدارنده ات را از آب کشیدی و اینک به اندک اشاره ای به راه می افتی!

چون نخستین ره آورد این سفر درونی، پذیرفتن سختی جدایی و احساس تنهایی و غربت است، ناگزیر باید به حقیقتی بسیار مهم پرداخت؛ حقیقتی که دانستن آن، این رنج تنهایی و این سختی دل کندن از آشنایان را بر تو هموار می سازد.

جمع های پراکنده!

اگر برای شنیدن این حقیقت آماده باشی، بی پرده می گویم که «ما» پنداری بیش نیست و آنچه حقیقتا هست، «من» است.

توجه به خارج از خویش و دیدن در و دیوار و پول و دوست و پدر و مادر و... به غلط، من و تو را بر آن داشته که گمان کنیم «ما» همه با همیم و خود را درهم تنیده با آنها و آنها را همراهان همیشگی خود، گمان کرده ایم.

حال آنکه با اندکی اندیشه عمیق خواهیم یافت که ما از همه اینها گسسته و جداییم. ما در رؤیایی شیرین، جمعی را منسجم و در کنار هم دیده ایم، ولی این رؤیا

به زودی پایان خواهد پذیرفت و چون دیگر رؤیاها، دست حقیقت، آن را از جان ما دور خواهد ساخت. چون سپیده حقیقت دمید، خواهیم دید که ما تنهاییم؛ تنهای تنها و از آن همه جمعیتی که گرداگرد خود دیده بودیم، هیچ خبری نیست.

اندکی غیرواقعی یا شاید غلوآمیز می نماید پذیرش این سخن که در جهانی به این بزرگی، تنها و بی کسی و همه اینهایی که هستند، همه در عالم درون خود، تنهایند و هیچ کدام به طور جدّی با دیگری درنیامیخته اند. اندکی مشکل می نماید؛ چنین نیست؟(۱)

باید بگویم غلوّی در کار نیست؛ حق این است و جز این تنها پندار و انگاره است. در کنار جمع بودن و دوشادوش آنان قدم برداشتن، رؤیایی کوتاه است و چه نزدیک است که این خواب سنگین، به بانگ «رحیل» ساربان پایان پذیرد!

مبادا گمان کنی که این مرگ است که تو را از همراهانت جدا می سازد و گرفتار تنهایی ات می کند! خیر، رسالت مرگ تنها آن است که به تو بنماید که تو از ابتدا همین گونه تنها و بی کس بوده ای و اینک چشمان تو به این تنهایی گشوده شده است.

هنر صاحبان هوش و کیاست آن است که پیش از اینکه مرگ این انگاره فرارسد، خود، چشم می گشایند و حقیقت را می بینند. ازاین رو، پیام رسان حقایق هستی فرمود:

الناس نِیامٌ؛ فإذا ماتوا انتَبَهوا.(۲)

مردمان، خفتگانی هستند که چون گاهِ مرگشان فرارسد، بیدار می شوند.

ازاین رو، کتاب هدایت، پیش از آنکه این خواب دروغین به باورمان نشیند یا پیش از آنکه زمان، سپری شود و فرصت از دست برود، هشدار می دهد که:

۱- نک: مریم: ۸۰ و ۹۵؛ انعام: ۹۳.

۲- . بحارالانوار، ج ۷۰، ص ۳۹؛ سید محمدحسین طباطبایی، المیزان فی تفسیر القرآن، منشورات جماعه المدرسین، ج ۱، ص ۲۳۱.

وَ لَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادَی کَمَا خَلَقْنَاکُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَ تَرَکْتُمْ مَا خَوَّلْنَاکُمْ وَرَاءَ ظُهُورِکُمْ وَ مَا نَرَی مَعَکُمْ شُفَعَاءَکُمُ الَّذِینَ زَعَمْتُمْ أَنَّهُمْ فِیکُمْ شُرَکَاؤا لَقَدْ تَقَطَّعَ بَیْنَکُمْ وَ ضَلَّ عَنْکُمْ مَا کُنْتُمْ تَزْعُمُونَ. (انعام: ۹۴)

و همه شما «تنها» به سوی ما بازگشت کردید؛ همان گونه که روز اول شما را آفریدیم و آنچه را به شما بخشیده بودیم، پشت سر گذاردید و شفیعانی را که در شفاعت خود شریک «می پنداشتید»، با شما نمی بینیم. پیوندهای شما بریده شده است و تمام آنچه را تکیه گاه خود «تصور» می کردید، از شما دور و گم شده اند.

و بدین سان، بی پرده و صریح، واقعیتی را که بی گمان، به آن پی خواهیم برد، اکنون بازگو می کند تا شاید به آن توجه کنیم و گره کار را از هم اکنون و با دست خویش بازگشاییم.

تنهایی وحشت انگیز

حق آن است که این تنهایی، بسیار ترسناک و دردآور است. سفر، سختی های فراوانی دارد، اما می توان سختی سفر و راه را با همراهانی همدل کاست.

حال اگر بر همه سختی های سفر و هول ها و اضطراب های گاهِ حرکت، ترس و نگرانی تنهاییِ در سفر نیز بر جانت افتد، بی گمان، دل کندن و قدم در راه گذاشتن، به سختی جان کندن خواهد بود.

در راهی که تو پیش رو داری، احدی با تو نیست؛ هیچ کس بارت را بر پشت خود نمی نهد و به تو کمکی نمی رساند. راه بی رحم است؛ شفقت مرده است؛ هر کس تنها خود را می نگرد و گوش شنوایی برای شنیدن فریاد کمک دیگری نیست. اگر تنها اندکی چشم بگشاییم و از خیال های واهی فاصله گیریم، این بی رحمی ها را آشکارا از هم اکنون می یابیم.

تو گمان کرده ای آنانی که اطرافت جمع شده اند و نام دوست، خواهر، برادر، پدر،

مادر، همسر و... بر خویش نهاده اند، دوستداران و همراهان توانَد و برای تو دل می سوزانند؟! آیا گمان کرده ای جهان درونی خویش را تنها به عشق تو رها ساخته و در عالم تو پای نهاده اند؟ می اندیشی حُبّ به خویش را فراموش کرده و دلداده جمال تو شده اند؟ خیال کرده ای اگر به تو احسانی می کنند، به خاطرخواهی تو است نه برای خودشان؟!

مگر تو با دیگران چنینی که دیگران با تو چنین کنند؟ مگر آن گاه که دست نابینایی را از سر لطف می گیری و به سویی می بری، جز دل خویش را تسکین داده ای؟ مگر آن گاه که نگاه غم آلود یتیمی، چشمانت را پر از اشک ساخته، جز به تسلای دل خویشتن اندیشیده ای؟ مگر آن زمان که از سرِ رحم یا انسانیت یا هر چیز دیگری، به بینوایی، نوایی رسانده ای، جز بر خویش ترحم کرده ای و جز به انسانیت خویش صدقه داده ای؟ مگر جز این است که تو در تمام این موارد و بسیار موارد دیگر، برای تسکین آزردگی های وجدان خویش، همت گماشته و کوششی کرده ای؟

خوب تأمل کن؛ خواهی دید چه راه بی رحمی است.

گویی هنوز دچار تردیدی!

تو با گروهی در شبی تاریک، از سرِ ناچاری باید از رودخانه ای پرخروش و توفنده گذر کنی. ادامه حیات همگی شما در گرو این گذر است و هر کدام، تنها برای نجات خویش ناچارید تن به آب سپرید. به دلیل وحشی و پرخروش بودن این رودخانه، دست به دست هم می دهید تا این زنجیره، امیدی برای نجاتتان باشد و اندکی خاطرتان آسوده گردد؛ چرا که لغزش در این رودخانه همان و مرگی دردناک و سخت همان. چنان خروش آب، تن های ناتوان را به صخره ها و سنگ ها می کوبد که جز اثری از خون اندام شکسته شده، بر سنگ ها و صخره هایی که از رودخانه به بیرون سرکی کشیده اند، هیچ نشان دیگری باقی نمی ماند.

می دانی چرا دستتان در دست همدیگر افتاده است و چرا هرکدام، چنین دست

دیگری را به شدت می فشارید و این زنجیره را مقدس و اهورایی می دانید؟ دلیلش را به تو می گویم؛ تو به دو دلیل، دست دیگری را این گونه می گیری:

نخست آنکه می خواهی زمانی که پایت می لغزد، دستی را در دست خویش داشته باشی تا با کشیدن دست او، تعادل خویش را حفظ کنی و خویش را نجات بخشی.

دوم آنکه می خواهی او را از لغزیدن نجات دهی؛ زیرا لغزش او این زنجیره را از هم می گسلد و با این گسست، جان تو به خطر می افتد و به دیگر سخن، لغزش او پای تو را نیز خواهد لغزاند و تعادلت را به هم خواهد ریخت.

پس در هر دو حالت، تنها به این دلیل که خودت را نجات دهی، دست او را به گرمی می فشاری و نگرانی تو برای نلغزیدن او، تنها و تنها برای نجات خود تو است.

حال اگر خود را در آستانه ساحل نجات یافتی و مرادت را در چند قدمی خویش جستی و رایحه روح بخش نجات را استشمام کردی، به ناگاه، بازماندگان در آب یکی پس از دیگری لغزیدند و با لغزش خود، دیگران را نیز گرفتار هلاکت کردند، آیا همچنان آن زنجیره را قدسی و این دست غریبه را راه نجات خواهی یافت؟ آیا به هر زحمتی که شده، این دست مزاحم و مرگ بار را که چون انگلی بر دستت چسبیده و جانت را به خطر انداخته است، به رود خروشان نمی سپری و قدم بر ساحل نجات نمی نهی؟ اگر درست بیندیشیم، راهی جز تأیید و تصدیق، پیش نخواهیم گرفت.

پس کسی که گمان می کند دست دیگری را گرفته و به او ترحم کرده، تنها به گمانی وقت گذرانده و دستگیری ای در کار نیست،(۱) بلکه در حقیقت، دست خویش را به گرمی فشرده و بر خویش ترحم کرده است. نیز آن که به خیال خود، به کسی جفایی کرده و بر سر کسی زده است، تنها در عالم خیال چنین اندیشیده و به واقع، بر خویش ستم کرده و بر سر خویش کوفته است.

۱- . البته تنها استثنای این حکم کلی، اولیای الهی هستند که توضیح آن را باید به جایی دیگر حواله داد.

بزرگی می فرمود:

محال است ـ عقلاً و نقلاً ـ که کسی بر دیگری بد کند و تنها سایه ستم بر دیگری می افتد.(۱)

مگر نه این است که قرآن کریم، صریح و بی پرده می فرماید:

إنْ أحْسَنْتُمْ أحْسَنْتُمْ لِأنْفُسِكُمْ وَ إنْ أسَأْتُمْ فَلَهَا. (اسراء: ۷)

اگر نیکی کنید، به خودتان نیکی می کنید و اگر بدی کنید، باز هم به خود بدی می کنید.

و مگر کتابی که نور راه ماست، آینده را چنین روشنایی نبخشیده است که اگر به بیراهه افتادیم و گرفتار تاریکی ها و گمراهی ها شدیم، خود، آتش می شویم و از آتش خود می سوزیم؛ ما خود هیزم آتشی می شویم که خویش را گرفتارش ساخته ایم. (۲)

همچنین اگر در مسیر هدایت گام برداشتیم و خویش را گرفتار کج راهه ها نساختیم، افزون بر بهشتی که نهر و درخت و باغ و بوستان دارد، خود ما نیز رَوح و ریحان می شویم و بهشت می گردیم.(۳)

این ماییم که در خانه خود، گلستان یا ـ خدای ناخواسته ـ لجنزار به وجود می آوریم و این، خود ماییم که از این دو، در لذت و یا در رنجیم و دیگران از این نعمت و عذاب، تنها بویی نصیبشان می شود. اصل ماییم و دیگران طفیلی اند.

پس همه چیز از خود ما آغاز می شود و به خود ما نیز پایان می پذیرد؛ نه ما را با دیگران کاری هست و نه آنان را برای ورود در حریم ما، راهی. ازاین رو، خالق هستی،

۱- . سخنی از حکیم فرزانه، حضرت آیت اللّه جوادی آملی، تفسیر آیه ۱۰۵ سوره مائده.

۲- . «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قُوا أَنْفُسَكُمْ وَ أَهْلِيكُمْ نَارا وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجَارَةُ؛ ای اهل ایمان! خود و خانواده خود را از آتشی که هیزم آن انسان ها و سنگ هاست، نگه دارید». تحریم: ۶ نیز نک: سوره های بقره: ۲۴؛ آل عمران: ۱۰؛ جن: ۱۵.

۳- . «فَأَمَّا إنْ كَانَ مِنَ الْمُقَرَّبِينَ فَرَوْحٌ وَ رَيْحَانٌ وَ جَنَّتُ نَعِيمٍ؛ ... اما اگر از مقربان باشد، رَوح و ریحان وبهشت پرنعمت است». واقعه: ۸۹

کوتاه و مختصر، تمام سخن و جان کلام را این چنین خلاصه می کند:

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُو عَلَيْكُمْ أَنْفُسَكُمْ. (مائده: ۱۰۵)

ای کسانی که ایمان آورده اید! به خویش مشغول شوید.

حال که خود را چنین یافتی و انتظارت را از دیگران کاستی، باید بدانی که دیگران نیز همانند توأند و هر کدام، در پیِ کار خویش و نگران خویشند و هیچ کس را با دیگری کاری نیست.

پس هدایت دیگران چه می شود؟

در اینجا، پرسشی مهم، در ذهن نقش می بندد؛ اینکه بحث هدایت دیگران چه می شود؟

از آنچه گذشت، گمان نشود که اگر گفته می شود: «ما را با دیگران کاری نیست»، بدین معناست که «امر به معروف و نهی از منکر» ضرورتی ندارد و ما مسئول هدایت یافتن دیگران نیستیم و به قولی: «هر کسی را در قبر خویش می نهند».

خیر، چنین نیست؛ ما برای رشد و شکوفایی خود و برای آنکه قدممان در راه پیشِ رو نلغزد، باید دستانی را به گرمی بفشاریم و دستگیری کنیم. و با این دستگیری و کمک به کسانی که زمین گیر شده و در راه مانده اند، راه خود را باز و صاف می کنیم.

و گرچه «هرکسی را در قبر خویش می گذارند» اما این نجات دیگران و دستگیری از آنهاست که قبر ما را روشنی می بخشد و آینده مان را روشن می سازد.

ما بسان مسافرانی هستیم که هر کدام به هزار و یک آرزو سوار بر کشتی ای شده ایم. اگر یکی از مسافران بخواهد سهم خویش را از این کشتی، سوراخ سازد، همه موظفیم او را از این کار بازداریم تا بتوانیم به سلامت به خانه و وطن خویش برسیم؛ چراکه هلاکت او، هلاکت همه ما و نجات او، نجات ماست.

بنابراین، پس از آنکه خود، هدایت یافتیم و قدممان بر راه صحیح قرار گرفت، باید برای نجات دیگران دستی بالا زنیم و به چاره جویی مشکلات دیگران بیندیشیم،

تا از این راه، بر خویش ترحمی کنیم و به مقصد نزدیک تر شویم.

همچنین، خدمت به پیش کسوتان این وادی نیز برای خود ما فواید بی شماری را به ارمغان می آورد. ما برای آنکه خود، به جایی برسیم، باید به اینان خدمت کنیم؛ و چه زیبا گفته اند:

خدمت مستان خرابات کن

بو که دلی مست و خرابت دهند(۱)

سخن از هم سفران چه می شود؟

پرسش دیگری که ذهن را مشغول خویش می سازد آن است که گاهی سخن از همراهانی در این سفر به میان می آید و ما را پیش از راهی شدن، به یافتن رفقایی توصیه می کنند؛ از جمله آنکه لقمان به فرزند خویش نصیحت می کند:

یا بُنَیّ! الرفیق، ثمّ الطریق. (۲)

ای فرزندم! نخست، رفیق؛ از آن پس، طریق.

و امیر راهیان نیز می فرماید:

الشفیعُ جناحُ الطالب.(۳)

دوست و همراه برای طالب، به منزله بال برای پرنده است.

و این با تنهاییِ در این سفر که بدان پرداخته شد، هم خوانی ندارد.

پاسخ آن است که همراهانی که اهل راه بدان اشاره می کنند، جمع های یکدل و یک دینی هستند که نه از بیرون، بلکه از درون، همدیگر را یافته اند. آنان دوستان بیرونی نیستند تا بگوییم دوستی هایشان حاصل خواب نمایی بیش نیست و خیالی

۱- . دیوان حافظ.

۲- . میرزا حسین نوری، مستدرک الوسائل، مؤسسه آل البیت لاحیاء التراث، ج ۸، ص ۲۱۰.

۳- . نهج البلاغه، حکمت ۶۳ .

ص: است خام؛ با هم بودن اینان تنها به این دلیل است که همدیگر را در اعماق جانشان می شناسند. اینان از قضای روزگار با هم آشنا نشده اند، بلکه پیوندی محکم و ناگسستنی، جان هایشان را به هم آمیخته است:

جان گرگان و سگان هر یک جداست

متحد جان های شیران خداست (۱)

بنابراین، بهترین همراه و یاور تو، خود تویی و سپس خوبان عالم و اولیای خداوند.

البته شرط ایجاد چنین رفاقتی، آن است که سهمی از راه را پیموده باشی و در بین راه با آنها آشنا شوی و آنها نیز تو را آشنا خوانند؛ چرا که تا تو با خودت دوستی نکنی، انتظاری از دیگران نمی توانی داشت.(۲) و پس از دوستی با خودت و شروع سفر، هر میزان که در طلب یافتن این همراهان و هم سفران باشی، ارزشش را دارد.

پس در ابتدا باید تنها سفر کرد. این همانی است که پیش از این، بدان پرداخته شد.

خیال شلوغی چرا؟!

می دانی داستان چیست؛ ما به دلیل دور افتادن از آن «من» حقیقی و به خاطر وحشتی که از تنهایی داشتیم، دل به موهوماتی سپردیم و با شلوغ کردنِ پیرامون خود و با ایجاد سر و صداها و رفت و آمدهای دروغین، سرِ خود را گرم کردیم تا شاید از وحشت تنهایی خویش بکاهیم و آن را به فراموشی سپاریم.

و حاصل این همه تلاش! جمعی است که با نگاهی ژرف، کوس تک روی هر کدام تا هفت آسمان بلند است.

ص: ۸۸

۱- . مثنوی معنوی، دفتر چهارم، ص ۵۷۴.

۲- . نک: عبد الله جوادی آملی، مبادی اخلاق در قرآن، مرکز نشر اسراء، صص ۳۰۷ _ ۳۰۹.

هرگاه به مناسبتی، خلوتی دست دهد و این دل مشغولی ها برای لحظاتی پایان پذیرد و این تنهایی، دگربار خود را نشان دهد، با بی صبری تمام و برای فرار از وحشت تنهایی، به تلویزیون، ضبط، تلفن، ویدئو، دیدار با دوستی و... دست می یازیم تا شاید برای یک لحظه هم با «خویش» تنها نباشیم.

اما چرا؟ چرا نمی توانیم هر چند اندک زمانی، تنهایی و سکوت را تحمل کنیم؟ چرا توان خلوت با خویش را حتی برای چند لحظه نداریم؟ چرا هربار که بهانه ای دست می دهد تا با خویش بنشینیم، به سرعت، دل را سرگرم کاری می کنیم تا وقت ملاقاتی به «خود» ندهیم و بالاخره چرا این همه از خویش فراری و گریزانیم؟

مگر نه این است که دوستی و هم نشینیِ با یار، آرزوی ماست؟ مگر ملاک دوستی ها، نزدیکی نیست؟ مگر کسی هست که از «من» به «من» نزدیک تر باشد؟ چه شده است که با بیگانه نشستن را دوست تر می داریم تا با خویش بودن را؟

مولوی چه زیبا با بیان افسانه ای به این واقعیت می پردازد:

مارگیری بود که هر از چند گاهی به صحرا و کوه می رفت و مارهایی را شکار می کرد و زندگی را با نمایش مارها می گذراند و از این راه، مردم را به حیرت و تحسین وامی داشت. روزی با اژدهایی که به گمانش مرده بود، روبه رو شد و با این خیال که اژدها مرده است، آن را برای نمایش به شهر آورد و جار زد که اژدهایی آورده ام!

مردم با شور و هیجان، این خبر مهم را نقل کردند و در زمان اندکی، سیل جمعیت به گرد او حلقه زد و با چشمانی از حدقه درآمده و چهره هایی مات و مبهوت، غرق تماشای اژدها و مارگیر شدند.

مارگیری اژدها آورده است

بل عجب نادر شکاری کرده است (۱)

تـابش آفتـاب و افزایش حرارت هوا، اژدهـای خواب رفته و افسـرده را انـدک انـدک بیـدار و سـرزنده ساخت. همین که سـیل جمعیت را در اطراف خود دیـد، ابتـدا به مـار گیر حمله ور شـد و سـپس بـا یورش به تماشاچیان، بسیاری از آنها را به خاک و خون کشید و بلعید.

عـارف رومی با نقل این افسانه، به نتیجه گیری و گریزی بسـیار شـیرین و زیبا دست می زنـد و در عین حال، به حقیقتی بسـیار تلخ اشاره می کند. از جمله درس های این افسانه آن است که:

مار گیری بهر حیرانی خلق

مار گیرد، این است نادانیِ خلق!

آدمی کوه است، چون مفتون شود؟

کوه اندر مار، حیران چون شود؟

صد هزاران مار و کُه حیران اوست

او چرا حیران شده است و مار دوست؟!

ص: ۹۰

۱- . مثنوی معنوی، دفتر سوم، صص ۳۸۵ و ۳۸۶.

آری، ما چون از خود دور افتاده و بی خبریم، به اندک بانگی به تماشای بیرون می رویم و خود را غرق و مدهوش آن می سازیم. ما که درونمان پر است از عجایب و دیدنی ها، مفتون بازیچه های بیرونی می گردیم و به آن دلخوش می شویم.

گرچه بازیچه های آن دوران، دیگر رنگ باخته اند، اما بازیگوشی های کودکانه آدمیان هنوز هم رونق دارند؛ بلکه رونق افزون تری یافته اند و بر شمارشان افزوده شده است. آن زمان، بازیچه، تماشای مار بود و این زمان، هزار و یک چیز فریبنده دیگر.

و زمانی این اژدهای به خواب رفته، بیدار می شود و هستی مان را در خود فرو می برد و راهی برای فرار باقی نمی گذارد و عمری را که می بایست صرف یافتن گنج های درون می شد و این دریای عمیق و پررمز و راز کاویده می گشت، به یک باره در هم می شکند و گرفتار آتش حسرت و ندامتمان می سازد.

خوب است بدانی تمام سخن انبیا و اولیا و همه پیام ادیان آسمانی و جان کلام قرآن کریم و خواست و آرزوی عارفان حقیقی، این است که ما را از این دل مشغولی ها و بازیچه های کودکانه برهانند (1)و «خود» واقعی و راستین ما را که زیر خروارها حجاب تعلق و وابستگی گرفتار آمده است، به ما بنمایند. سخنان آنان چیزی جز این است که ای انسان های مفتون بازیچه ها، آیا می دانید که زیبایی ها و شگفتی های فراوانی در درون خود شماست؟ و از این راه، ما را به تماشای خویش می خوانند.

و مولای عارفان، امیر مؤمنان، چه زیبا به این حقیقت اشاره می کند:

أتزعم أنّک جرم صغیر

۱- . قرآن کریم درباره این بازیچه ها، صریح و بی تعارف می فرماید: «وَ مَا الْحَیَاهُ الدُّنْیَا إلاَّ لَعِبٌ وَ لَهْوٌ؛ زندگی دنیا، چیزی جز بازی و سرگرمی نیست». (انعام: ۳۲)

و فیک انطوی العالم الأکبر(۱)

آیا گمان کرده ای که همین جرم کوچکی! حال آنکه جهانی بزرگ در درون تو است.

مگر در تمـام جهـان، چیزی زیباتر و دیـدنی تر از تو یافت می شود و مگر مادر گیتی، موجودی هیجان انگیزتر و شورآفرین تر از تو زاده است؟ چگونه می شود که تو، خود را رها می سازی و به دیدن دیگران علاقه نشان می دهی؟

ای نسخه نامه الهی که تویی

ای آینه جمال شاهی که تویی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست

از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی(۲)

درک تنهایی

بنابراین، ما همواره در چنان خلوتی هستیم که جز «خود» هیچ کس را در آنجا راهی نیست و ما تنهاییم؛ تنهای تنها.

پس می بینی که تنهایی در این راه، چیز جدیدی نیست، بلکه تنها بیداری از رؤیایی دروغین است که به باورمان نشسته بود.

اکنـون که این حقیقت را دانسـتی، به راحـتی می تـوانی این دروغ بزرگ را برملا- سـازی و تنهـایی خـویش را بـاور کنی و به آسانی، درصدد جدا شدن از این بندهای دل فریب دروغین گردی.

تنهـایی خود را بـاور کنیم، چنـان که همت هـای بلنـد و روح هـای بزرگ، بـاور کردنـد و این باور، بزرگشان کرد. روح های بزرگ و همت های بلند، همواره با سکوت و

۱- . دیوان منسوب به امام علی علیه السلام، ص ۴۱.

۲- . دیوان شمس، رباعیات، قسمت پانزدهم

خلوت و تنهایی خویش، مأنوس تر و صمیمی ترند تا با آنچه دیگران گردهم بودنش می انگارند.

و حتی آن گاه که بنا بر ضرورت، در میان جمع هستند و به کارهای روزمره مشغول می باشند و در کنار دیگران و هم سخن با آنان می شوند، با پندارهای واهی آنان همراه نیستند و تنهایی حقیقی خویش را به فراموشی نمی سپارند. آنان در جمع های پنداری نیز دل را روانه درون خویش می سازند:

هرگز حدیث حاضرِ غایب شنیده ای

من در میان جمع و دلم جای دیگر است(۱)

و از اینکه گاه به ناچار باید غریبه های بیرون را تحمل کنند و از یاران صمیمیِ درون، اندکی فاصله گیرند، در عذابند.

ازاین رو، پیامبر سراسر نور و روشنایی چنین فرمود:

لَیُغانُ علی قلبی؛ و إنّی لَأستغفِرُ اللّه فی کلِّ یومٍ سَبعینَ مَرّةً.(۲)

گاه بر دلم غباری می نشیند و من هر روز هفتاد بار از خدا آمرزش می طلبم.

و پیر این راه، امام خمینی رحمه الله چنین تفسیر می کند:

آن رسول ختمی و ولیّ مطلق گرامی که از محضـر قدس ربوبی و محفل قرب و اُنس الهی به این سرمنزل غربت و وحشت قدم رنجه فرموده و گرفتار معاشـرت و مراودت با "ابوجهل"ها و بـدتر از آنها گردیده و ناله «لَیغان علی قلبی»اش دل اهل معرفت و ولایت را محترق (آتشین) کرده و می کند... . (۳)

۱- گلستان سعدی.

۲- . مستدرک الوسائل، ج ۵، ص ۳۲۰.

۳- . سیدروح الله موسوی خمینی رحمه الله، آداب الصلاه،تهران،مؤسسه تنظیم ونشرآثارامام خمینی رحمه الله، ص ۶۶.

به این دلیل بود که پروردگار مهربان که پرورش بنـده خوب خود، پیامبر رحمت را برعهـده داشت، از او خواست در عین حال که در میان مردم زنـدگی می کنـد و همچون آنان در کوچه ها و بازارها به راه می افتـد،(۱) ولی چون آنان نیاندیشـد و رنگ تعلق و وابستگی نپذیرد (۲)و از خُلق و خو و انگاره های آنان فاصله گیرد(۳) و سرگرم کار خویش باشد.(۴)

ص: ۹۴

۱- نک: فرقان: ۷.

۲- قرآن کریم تنها به پـذیرفتن یک رنگ سـفارش می کند: «صِبْغَهَ اللّه ِوَ مَنْ أحْسَنُ مِنَ اللّه ِصِبْغَهً؛ رنگ خدایی بپذیرید؛ و چه رنگی از رنـگ خـدایی بهتر!» بقره: ۱۳۸ و حافظ چه زیبـا فرمـود: غلاـم همت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنـگ تعلق پذیرد آزاد است

۳- «وَ اهْجُرْهُمْ هِجْرا جَمِیلاً ؛ و به گونه ای شایسته از آنان فاصله گیر». مزمّل: ۱۰

۴- . «وَ ذَرِ الَّذِیـنَ اتَّخَـذُوا دِینَهُـمْ لَعِبـا وَ لَهْـوا وَ غَرَّتْهُمُ الْحَیَـاهُ الـدُّنْیا؛ و رهـا کن کسـانی را که آیین فطریخـویش را به بـازی و سرگرمی گرفتند و زندگانی دنیا، آنان را مغرور گرداند». (انعام: ۷۰)

...

فصل هشتم: شکفتن گل وجود

اشاره

از این تنهایی نهراس و ترسی به دل راه مده! این تنهایی اگر درست فهمیده شود، فرجامی بسیار شیرین دارد و تو را به خواسته و مرادت بسیار نزدیک می کند.

روییدن جوانه ای در تنهایی

اگر این تنهایی را آن گونه که هستی، درک کرده و همه چیز را و همه اطرافیان را غریبه خواندی و در حالی که ظاهرا با آنهایی و در کنار آنها، در باطن، خود را از آنها جدا یافتی، آن گاه در این ظلمت و تاریکی، در این وحشت و تنهایی، آرام آرام، کسی یا نوری خود را به تو نشان می دهد؛ «من»، همانی که در طلبش بودی، همانی که عزم کویش را داشتی، خود را اندکی به تو می نماید و آرامشی را برای تو به ارمغان می آورد؛ آرامشی که به یقین تا کنون نیازموده ای؛ آرامشی که هرگز با آرامش های دروغینی که با در کنار دیگران بودن به دست می آوردی، قابل مقایسه نیست.

زمانی که به راه افتی، درمی یابی که تنها نیستی و او در کنار تو و با تو و پیشاپیش تو ره می پوید و در زمان های خطر و هنگامه وحشت تنهایی، به فریادت می رسد. با او، سختی راه را از وجودت می زدایی و احساس آرامش و امنیت می کنی.

البته شرط او را در کنار خود دیدن، راه افتادن است و تا دل از دیگران نبُری و به راه نیفتی، او را در کنار خود و همراه و همگام خود نخواهی یافت.

آری، آن زمان که سرزمین درونت را از اغیار و غریبه ها خالی کردی و تنها شدی، طلوع یاری مهربان را به نظاره می نشینی و اشعه روح بخش این خورشید پرفروغ، جانت را حرارتی و طراوتی خواهد بخشید.

اگر این طلوع زیبا را دریافتی، اگر این اشعه روح بخش را با تمام وجودت احساس کردی و گرمای آن را در جانت یافتی، تو را بشارت دهم که در آستانه

تولدی دیگر قرار گرفته ای و چیزی به پای گذاشتن در سرزمین یار و در آغوش کشیدن آن یار پری چهره نمانده است.

و گفتیم که اگر «من» را دقیق تر خواستی معرفی کنی، بگو «او»، بگو آینه حُسن خداوندی، بگو جلوه ای از جلوه های زیبای الهی.

تو با جدا شدن از جمع های پراکنده و گذار از تنهایی وحشت انگیز، جوانه زیبا و سبزی را در درونت می یابی و از روزنی، تابش نور ایمان را بر قلبت می بینی و توحید را در سرزمین جانت نظاره می کنی و شاهد آب شدن یخ های بی روح و فسرده کننده تنهایی خواهی بود.

پس تبر توحید را در دستگیر و تمام علاقه های باقی مانده و محبت های دروغین را قطع کن و خانه جانت را ابراهیم وار از بت های درونی بِزُدای. الهه های فریبنده را _ که عمری جانت را به بت خانه تبدیل کرده بودند _ بشکن و هر آن کس و هر آنچه تا کنون حیران و واله ات می کرد، با دست خویش بردار و محکم بر زمین زن و به پاک سازی جانت همت گمار؛ که «دیو چو بیرون رود، فرشته درآید». (1)باشد که توان آن را بیابی که بر مأذنه وجودت فریاد زنی: «لا إله إلاّ اللّه؛ هیچ دلبری و شیفته کننده ای جز خدا نیست».

در صحرای جانت فریاد برآور که «هیچ معبودی جز او نیست» و تنها او را «ولیّ» و «ناصر» خود بدان.

پس آن گاه کلام دل نشین الهی را زیباتر و دل نشین تر از همیشه خواهی یافت، آن گاه که می گوید:

أَلَمْ تَعْلَمْ أَنَّ اللّه ـَلَهُ مُلْکُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ مَا لَکُمْ مِنْ دُونِ اللّه ـِمِنْ وَلِیٍّ وَ لاَ نَصِیرٍ. (بقره: ۱۰۷)

آیا نمی دانستی که حکومت آسمان ها و زمین، از آن خداست و جز خدا،

۱- . دیوان حافظ. تمام بیت این است: خلوت دل نیست جای صحبت اضداد دیو چو بیرون رود، فرشته درآید

ولیّ و یاوری برای شما نیست؟!

و اگر چنین شد، خواهیم دید آنچه پیش از این می انگاشتیم و اکنون نیز بسیاری بر این پندارند، تا چه میزان، به دور از واقعیت و تا چه حد، اشتباه است.

قرآن کریم درباره این پندارهای غلط می فرماید:

مَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِهِ إِلَّا أَسْمَاءً سَمَّيْتُمُوهَا أَنْتُمْ وَ آبَاؤُكُمْ مَا أَنْزَلَ اللّه ُبِهَا مِنْ سُلْطَانٍ. (یوسف: ۴۰)

این معبودهایی که غیر از خدا می پرستید، چیزی جز اسم هایی (بی مسـما) که شما و پدرانتان آنها را (خدا) نامیده اید، نیست. خداوند هیچ دلیلی بر آن نازل نکرده است.

میلادی جدید با ویژگی هایی جدید

تو ای مسـافر دیار «من» گم شـده! بـدان که در آسـتانه تولـدی دیگر قرار گرفته ای. در این تولـد جدیـد با جهانی روبه رو می شوی که از جهان خاکی پیشـین بسی گسترده تر، زیباتر و پرجاذبه تر است؛ چنان که دنیای خاکی تو نیز با دنیای دوران جنینی تو، تفاوت های بسیاری دارد، بلکه قابل مقایسه نیست.

برای ورود به این جهـان، بایـد همه پـای بست ها را گسـست و ارتباط خود را با عالم پیشـین قطع کرد و از آن دل بریـد. همان گونه که کودک برای متولـد شدن، داشـته های پیشـین خود را رها می سازد و با دستی خالی، به عالم جدید قدم می گذارد و حتی آب و نـان خود را هم ترک می گویـد و رگ هـای نان آورش را نیز از خویش جـدا می سازد؛ به این امیـد که به آب و نانی بهتر از آنچه داشت، دست یابد و دنیای جدیدی را تجربه کند و به کمالی تازه نایل آید.

تو نیز مواظب بـاش تـا زمانی که از دنیای بیرون خارج می شوی و به جهان درون پا می گـذاری، کوله باری برنگیری و چیزی از آنجا با خود نیاوری. دستت را به چیزی مگیر تا مبادا آمدنت را مشکل سازد. نرم و سبک بیا که در جهان جدید، هیچ کدام از

داشته های پیشین، به کارت نمی آید و جهان دیگر، عالمی دیگر است با ویژگی هایی کاملاً متفاوت با آنچه در دنیا به آن خو کرده بودی.

این جهان بزرگ تر و زیباتر ـ که اکنون بر آستانه آن ایستاده ای ـ بیرون از تو نیست، بلکه در درون خود تو است. با شکستن پیوندهای بیرونی، حاضر شدن بر درگاه درون و تولدی جدید، دالانی در درون جانت باز می شود و تو به چشم خود می بینی که آرام آرام، از جهان بیرون خارج می شوی و با حالی که نمی دانی چه حالی است و آمیخته ای است از ترس و نگرانی و غمِ خروج از عالم پیشین و لذت آشنا شدن با ناشناخته ای حیرت زا، به درون خویش فرو می روی و پس از گذر از دالانی ـ شاید ـ تنگ و تاریک، نوری خیره کننده، نوید رسیدن به انتهای این دالان و ورود به جهانی تازه را می دهد.

آری، حق آن است که برای یافتن گم شده خویش و برای رسیدن به جایگاهی برتر، باید تولدی دیگر یافت و پیش از آن، باید مُرد؛ آری باید از «خود» پیشین و عالمش جدا شد و «خود»ی دیگر، در جهانی دیگر یافت؛ که زاده ملکوتی، عیسای مسیح می فرماید:

لن یَلِجَ ملکوتَ السّماءِ مَن لم یولَدْ مَرّتَین. (۱)

کسی که دوبار به دنیا نیامده باشد، نمی تواند در ملکوت آسمان ها سیر کند.

باید این شعله گدازنده و هستی سوز را بر جان انداخت تا «من» را بسوزاند و ققنوس وار «من»ی دیگر بزاید، اما «من»ی نه از جنس این من، «من»ی بزرگ تر، لطیف تر، زیباتر، شورآفرین تر و آسمانی تر.

۱- . صدرالدین شیرازی، شرح اصول کافی، تصحیح: محمد خواجوی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ج ۱، صص ۳۶۱ و ۴۱۷.

آری، بایـد پیش از آنکه مرگِ این دایره بسـته فرارسـد، مُرد تـا این حلقه تنگ و نفس گیر بشـکند و راهی به فراسو باز گردد. این مرگ، مرگی است اختیاری، میمون و بسیار مبارک که آدمی باید مشتاقانه به پیشوازش رود و در آغوشش کشد:

مرگ اگر مرد است، آید پیش من

تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ

من از او جانی برم، بی رنگ و بو

او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ (۱)

باید همه جان، نیاز شد و بر درگهش سر سایید و از آن یار سفر کرده حاجت خواست:

رواق منظر چشم من آشیانه توست

کرم نما و فرود آ که خانه، خانه توست

من آن نِیَم که دهم نقد دل به هر شوخی

درِ خزانه به مُهر تو و نشانه توست (۲)

پس بیرون از خویش را رها کن و پیوندهایت را با بیرون بگسل و به راهی که در درون خود تو است، بیندیش.

کتاب هدایت، چه زیبا، به ژرفای این حقیقت ره می نماید:

یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُو عَلَیْکُمْ أَنْفُسَکُمْ. (مائده: ۱۰۵)

ای کسانی که ایمان آورده اید! به خویش مشغول شوید.

گویی نشان آن گنج گران بها و چشـمه آن آب حیاتی که همه طالب آنند، در درون خود تو است و در بیرون گشـتن، سرابی بیش نیست و صرف وقت در آن، به یقین،

۱- . دیوان شمس، ش ۱۳۲۶.

۲- . دیوان حافظ.

هدر دادن عمر عزیز خواهد بود.

بیا تا بیابی

سخن «من» این است که بیا تا بیابی و تا نیایی نمی یابی. آنجا دیگر سخن از دانستن و از بر کردن نیست و دانسته های ذهنی در آنجا قیمتی ندارد و به هیچ نمی ارزد.

آشنایی با «من» و هر چیزی که مربوط به اوست، با آنچه تا پیش از این دانسته ای و فراگرفته ای، بسیار متفاوت است. اگر می خواهی بدانی که او کیست و چیست، باید به راه افتی و به سویش سفر کنی. باید حضورش را با تمام وجود احساس کنی، وگرنه با کلاس و درس و مطالعه و... مشکل، آن گونه که باید، حل نمی شود، بلکه ای بسا مشکلی بر مشکل ها افزوده گردد.

تا کنون هر چه را آموخته ای، در واقع، صورتی از آن را در ذهن خود ساخته و این ساختن را «شناخت» نامیده ای. به دیگر سخن، دانش ما مجموعه ای از تصویرهای گوناگونی است که در آلبوم ذهن خویش، گرد آورده و به خاطر سپرده ایم.

از تو می پرسم ارتباط آنچه بیرون از ذهن تو است، با آنچه تو بدان دست یافته ای، چیست؟ آیا جز این است که تصویری از بیرون، در درون تو شکل گرفته است و دیگر هیچ. آنچه در بیرون بود، همچنان در بیرون است؛ تصویر تو نیز تنها ارزش تصویری از بیرون را دارد، با تمام ضعف ها و ناداری هایش؟

حقیقت آن است که ارتباط تو با بیرون از خودت، جز از راه این تصویرها نیست و اندیشه تو در زندان درونت به سختی گرفتار آمده است و هیچ راهی به بیرون از خودت، جز روزنه ای تنگ و تاریک و غیرقابل اطمینان نداری. نه می توانی بیرون را در درون آوری تا به حقایق، آن گونه که هستند، دست یابی و نه می توانی از درون خارج شوی تا به بیرون راه یابی و در فضای آزاد بیرون از ذهن، نفسی تازه کنی و حقایق را آن گونه که هستند، دریابی.

ص: ۱۰۰

اما داستان دانستن «من» و شناخت او چنین نیست. او بیرون از تو نیست تا دستت به او نرسد و زندانی بودن اندیشه ات، تو را از فهم و درک واقعی او محروم سازد. او در درون تو است و می توانی به آسانی به او دست یابی و او را بشناسی؛ شناختی که با شناخت های دیگر تفاوت بسیار دارد؛ شناختی که در آن، سخن از عکس و تصویری مرده و جدای از واقعیت زنده و پرشور نیست، بلکه خود «منِ» زنده و پرشور را درک می کنی و گرمای وجودش را با عمق جانت درمی یابی یا بهتر بگویم او را می چشی، لمس می کنی، حس می کنی، در آغوش می کشی یا... .

برای آنکه تفاوت این شناخت با شناخت های دیگر اندکی روشن تر شود، مثالی راه گشاست: واژه «گُل» واژه ای زیبا و یادآور خاطره هایی خوش است، نه؟ می دانی چرا آدمی دست به کار خلق چنین واژه ای شد؟

به نظر تو اگر انسان ها هرگاه می خواستند به زیبایی، خوش بویی، خیره کنندگی ترکیب رنگ ها، لطافت و... گل ها اشاره کنند، باغی از گل در کنار خود داشتند و به جای آنکه به التماس، از واژگانی بخواهند تا منظور آنان را منتقل سازد، دست مخاطب را می گرفتند و به گلستان می بردند و زیبایی را به صحنه می کشیدند، آیا هرگز ناچار می شدند واژه «گل» را بیافرینند و چنین به دورش حلقه زنند؟

آیا جز این است که کوتاهی دست انسان ها از حقیقت گل و دوری آنها از گلستان، موجب شد تا چنین واژه ای را که تنها «نماد»ی از آن وجود نازنین است، به وجود آورند؟

تفاوت کسی که با چنین واژه ای، رایحه خوش و مست کننده ای را در ذهن خویش به تصویر می کشد، با کسی که در باغی از گل، مست چنین رایحه هایی است، چقدر است؟

تفاوت این دو علم نیز چنین است و ما چون دستمان از حقیقت ها کوتاه است، به تصویرها پناه آورده ایم. روشن است که تفاوت لذت درک واقعیت ها قابل مقایسه

با دیدن تصویرها نیست.

اما «من» را می توان به دست آورد؛ او نه واژه است تا زیبایی خود را از صاحبش به امانت گرفته باشد و نه تصویر است تا طراوت و شادابی حقیقت را نداشته باشد. او همان واقع است، با همه زیبایی ها و شور و نشاطی که می تواند داشته باشد.

آری، اینجا سخن از یافتن است و این یافتن، از جنس دانسته های پیشین ــ که تنها درکی از واژگان و تصوری از معانی بود ــ نیست، بلکه این بار، سخن از شهود است؛ شهودی که عبارات و واژگان، پذیرش بار سنگین آن را ندارند و در رساندن این پیام گران، دم فرو می بندند و لب می گزند و خاموش می نشینند. سخن از دریافت حقیقتی است که برای پی بردن به آن باید گفته ها و تصویرها و واژگان به هم ریزند و خاموشی گزینند تا یافتنی صورت پذیرد:

حرف و صوت و گفت را برهم زنم

تا که بی این هر سه با تو دم زنم (۱)

به راستی هیچ اندیشیده ای که تفاوت «بودن و وجود داشتن تو» با «وجود هوا برای تنفس» چیست؟

در عین حال که هر دو کاملاً روشن و بدیهی هستند، ولی اگر بخواهیم برای وجود هوا دلیلی بیاوریم، به زنده بودنمان تمسک می جوییم و می گوییم: اگر هوا نبود که زندگی برای ما ممکن نبود! و یا از دریچه علوم به این پرسش می نگریم و با «بحث و استدلال» آن را به راحتی اثبات می کنیم.

اما «وجود من» حتی این گونه هم نیست و برای اثبات خود، دست گدایی به سوی هیچ استدلالی دراز نمی کند. ما خود را نه با چشم و گوش و حس و... ، بلکه در درون خود شهود می کنیم و می یابیم. به همین دلیل، به هیچ استدلالی نیاز نداریم،

ص: ۱۰۲

۱- . مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۷۹.

بلکه هیچ دلیلی نمی تواند به ساحت وجودی ما راه یابد و پای او برای حضور در آن بارگاه، بی گمان خواهد لنگید.

اگر این سیر درونی دنبال شود، نه تنها «وجود من»، بلکه چیزهای فراوان دیگری نیز بدون هیچ بحث و استدلالی، در درون یافت می شوند و طعم خوش آشنایی و دریافت حقیقت، بر جانمان می نشیند.

آری، در درون غوغایی است. در سیر درونی، راز و رمزهایی هست که بسیاری از انسان ها حتی تا پایان عمر نیز از آنها بی خبرند. (۱)

درون تو آن قدر گنجایش دارد و سینه تو آن قدر وسیع است که می توانی پس از یافتن خویش، هر چیزی را در درون خویش حاضر کنی و آن را نه در خارج، که در درون به نظاره نشینی.

تعجب نکن که تو خود عجیب تر از آنی

هرگز به رؤیا و چگونگی آن اندیشیده ای؟ در حالی که بدن خاکی تو، آرام و بی حرکت، در بستری گرم و نرم خفته است، در عالم رؤیا چه اتفاق ها که نمی افتد و به چه جاهایی که سفر نمی کنی! خواب خوب و بد، تفاوتی ندارد؛ مهم آن است که آنی که سیر و سفر می کند، کیست و چیست و آنی که چنین سفری می کند، چه نسبتی با تو دارد؟

اگر تویی، پس این پاره گوشت افتاده بر بستر چیست؟ و اگر تو نیستی، پس این غریبه کیست که با اندیشه تو، با اعضای تو، با قیافه تو و با تمام دارایی های تو، این گونه تو را متحیر می سازد؟

۱- . قرآن بر این دل های خفته نهیب می زند تا مبادا کسی گمان کند اگر در این عالم با حقیقت آشنا نشد، در جهانی دیگر می تواند به این کمال نایل آید: «وَ مَنْ كَانَ فِي هذِهِ أعْمى فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أعْمى وَ أَضَلُّ سَبِيلًا ؛ و آن که در این جهان نسبت به دیدن حقایق نابینا بوده است، در آخرت نیز نابینا و گمراه تر است». (اسراء: ۷۲)

اگر آن کس که خوابیده تویی و مسافر نیز خود تویی؛ با این تفاوت که این جسم است و آن روح و نفس، پرسش دیگر آن است که پس این جهانی که در آن سفر می کنی، کجاست و چگونه به همین آسانی مسافت های طولانی را می پیمایی؟ این انسان هایی که در عالم رؤیا می بینی، کی اند؟ مگر آنها نیز در عالم بیرون، در خانه های خود و بر بسترهای خویش نیارمیده اند، پس تو در خواب با کیان محشور بوده ای؟

راستی با رؤیا به چه عالمی پا می نهیم که گرچه گرفتاری های جهان خاکی را ندارد و برای خود، احکام خاصی دارد، ولی شباهتی بس شگفت بین این دو وجود دارد؟ چگونه به همین آسانی، ناممکن ها، ممکن می شود و چه سان کارهایی که در بیداری توان انجامش را نداریم، در عالم خواب به راحتی انجام می پذیرد؟

باز هم اندکی به خواب بیندیش! تاکنون در عالم رؤیا ضربه ای خورده ای و زخمی برداشته ای یا نه؟ درد و رنجی که در خواب می کشی همانند بیداری است، خون هم جاری می شود، زجر هم می کشی؛ پس چرا همین که چشمان خود را باز می کنی، همه به یک باره تمام می شود و دردهایت تسکین می یابد؟

و از این عجیب تر آنکه چگونه می شود که گاه شدت جراحت ها یا جان فرسا بودن مصیبت وارد آمده در خواب، همان درد و رنج را به عالم بیداری نیز انتقال می دهد؟

راستی کدام واقعی است؛ آنی که بود و گذشت یا اینی که اکنون هست؟ یا شاید بهتر باشد بگوییم: کدام واقعی تر است؟

و اینجاست که نکته های تازه ای از این سخن منسوب به امیر مؤمنان علی علیه السلام درمی یابی:

أتزعم أنّك جرم صغیر

و فیك انطوی العالم الأكبر (۱)

آیا گمان کرده ای که همین جرم کوچکی! حال آنکه جهانی بس بزرگ

۱- . دیوان منسوب به امام علی علیه السلام، ص ۴۱.

در درون تو است.

او جهانی را به بزرگی جهان بیرون، بلکه جهانی پهناورتر از جهان بیرون را در درون تو معرفی می کند و از تو می خواهد که خود را دستِ کم نگیری و برای خود ارزش قایل شوی.

او درون تو را آن قدر بزرگ می داند که جهانی به این بزرگی را در خود پنهان دارد؛ صاحب عزمی باید تا این جهان پنهان و پهناور را کشف نماید و به اسم خویش گرداند.

حق آن است که تو پیش از این هم بر کرانه درون و بیرون بودی و گاه این سویی و زمانی آن سویی می شدی و اگر گذشته خویش را به دقت مرور کنی، دوسویی بودن خویش را به آسانی مشاهده می کنی.

چنان که پیش از این گذشت، تو ساخته دو دست آفریدگاری و هنرنمایی این «دو دست» از تو معجونی آفرید که هم با خاک پیوند داری و هم به آن سوی خاک.

اکنون به خوبی می دانی که مراد از آن سو، چیزی ورای سوی ها و جهت ها است؛ «آن سو» یعنی درون خود تو.

پیران راه به ما می فرمایند که هرچه از دل بستگی ها و علاقه ها به جهان خاکی کاسته شود، به همان نسبت، سوی دیگر انسان که توجه به درون دارد، تقویت می شود و مسیر هموارتر می گردد و چشم ها و گوش ها به اسرار درونی بیناتر و شنواتر می گردند. اکنون این تویی که باید تصمیم بگیری که می خواهی با کدام جهان و چه سویی مأنوس تر باشی.

می دانم بر سر دوراهی بودن یعنی چه؛ می دانم زمان انتخاب چه سخت می گذرد؛ خاصه انتخابی چنین دشوار، با سوی هایی چنین پیچیده. گرچه این سو که تاکنون در آن بوده ای و کم و بیش با آن آشنایی، چندان هم تحفه ای نیست و چنگی به دل نمی زند، یا دست کم، دیگر چنین نیست، ولی سخت است که دل به دریا زنی و از

همه چیز دست شویی و دیوانه وار خود را از این لبه انتخاب، به سویی ناشناخته و گمنام رها کنی و باقی را به سرنوشت غریب خویش واگذاری.

سخن از هستی اینجایی است؛ شوخی که نیست. سخن از نان و نام و مال و مقام و آبرو و جان و... همه آن چیزهایی است که تاکنون جمع کرده ای.

با کدام تضمین، همه را به یک سو نهی؟ اگر آنچه داشتی، از دست دادی و چیزی هم عایدت نشد، چه؟ اگر به آهنگ از چاله دنیا درآمدن، به چاه نامعلومی افتادی، چه؟ اصلاً از کجا معلوم که اگر این سراب است، آن، آب باشد؟ یا حتی از کجا معلوم که همین هم سراب باشد؟.

با تمام این حرف ها و حرف های بسیار دیگر، به آن صدای درونی ات ایمان داری. آن بانگ خوش برخاسته از ژرفای وجودت را باور داری و می دانی که اگر همه مصلحت اندیشان عاقل و عاقلان مصلحت اندیش، از سرِ خیرخواهی زبان به نصیحت گشایند یا به عتاب به نکوهشت پردازند یا تو را هدف نیش خند و تمسخر خویش قرار دهند و نیز اگر به گونه های مختلف، تو و راهت را کافر باشند، کفر تو بر ایمان آنها می خندد و راه خویش می گیرد.

با (عقل) بگو که راه ما باطل خواند

بر حق تو لبخند زند باطل ما(۱)

ص: ۱۰۶

۱- . دیوان امام خمینی رحمه الله، ص ۴۵.

...

فصل نهم: دست بر دیوانگی باید زدن

اشاره

داستان ما، داستان عاقلان مصلحت اندیشی است که از سویی، غم خیس شدن کفش و کلاه و لباس دارند و تن به آب زدن را ــ به هزار و یک دلیل ــ به مصلحت نمی بینند و از دیگرسو، عزم آن سوی رودخانه کرده اند. ازاین رو، در کنار رودخانه ایستاده و به راهی و پلی برای گذر از رودخانه، و ای بسا به ساخت پلی برای عبور می اندیشند.

و در این بین، دیوانه ای پابرهنه سر می رسد و فارغ از این همه اندیشه و اندیشمند، دیوانه وار تن به آب می زند و اندکی بعد، از آن سوی رودخانه سر درمی آورد و به سراغ دیوانه گری خویش می رود و جمع عاقلان را با افکار و اندیشه هاشان تنها می گذارد.

آری، «دیوانه پابرهنه از آب گذشت»، در حالی که عاقلان مصلحت اندیش همچنان در جست وجو و تحلیل راه های ممکن برای گذار از رود، در تأمل و تحقیقند.

گاه باید دیوانه شد و این عقل پای بند(۱) را به کناری گذاشت و به سویی افکند. هر از گاهی باید فارغ از این همه اندیشه، سر داد: «دلا دیوانه شو، دیوانگی هم عالَمی دارد».

۱- . در زبان عرب، واژه «عقل» از «عقال» گرفته شده است و آن، طنابی است که بر زانوان شتر می پیچند تا او را از حرکت بازدارند. روشن است که این پای بست که فواید زیادی نیز دربردارد، هنگام سیر به سوی مقصد، مزاحمی برای حرکت به شمار می آید و ناگزیر، باید آن را باز کرد و به سویی افکند.

بارها و بارها این دل دیوانه و شوریده خواست تا تن به آب زند و به کار خویش رسد، ولی این عقل مصلحت بین و مصلحت اندیش، پای بند او شد و از این کار، بازش داشت؛ بارها و بارها بر سرِ دوراهی های زندگی، چنین حالاتی را دیده و آزموده ایم.

و شاید به این دلیل بود که معشوق ازلی، چون عاشق خویش را در طور سینا یافت، از او خواست تا برای راه یابی به ساحتش کفش ها را در آورد و پا برهنه به وادی قدم گذارد و عصا را نیز که نشانی از تدبیر و دوراندیشی است و چندین فایده عقلایی می توان برای آن برشمرد، دیوانه وار زمین اندازد و دل به دریا زند و بی این همه، با او دم زند و در تنهاییِ با او خوش باشد. (۱)

آزمودم عقل دوراندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

ص: ۱۰۸

۱- . نک: طه: ۹ ـ ۲۰. داستان زندگی حضرت موسی علیه السلام بسیار پندآموز و سرشار از ظرافت ها، نکته ها و رمزهاست که پرداختن به آنها فرصتی دیگر را می طلبد، ولی اشاره ای گذرا، خالی از فایده نیست. در بخشی از زندگی این پیامبر اولوالعزم آمده که ایشان پس از ده سال خدمت به شعیب، همراه با خانواده خویش، آهنگ وطن می کند. در بیابان، راه گم می کند؛ شب و تاریکی همه جا را فرامی گیرد؛ باران نیز شروع به باریدن می کند؛ سرما همسر و فرزندانش را می آزارد؛ زنش نیز درد زایمان می گیرد؛ و آن گاه که خستگی، سردرگمی، سردی هوا و... دستش را از تمام اسباب مادی نجات کوتاه می کند و دلش کاملاً متوجه مبدأ هستی می شود، نوری مشاهده می کند. به خانواده می گوید: شما اینجا باشید تا به سوی این آتش روم تا شاید با پاره ای از آن، راه را بجوییم و خویش را گرم سازیم. به سوی آتش می رود. صدایی از آتش برمی خیزد که: «ای موسی! همانا من پرودگار توام؛ کفش هایت را درآور که تو در وادی پیچیده ای!» سپس از او می پرسد: «آنچه در دست داری چیست؟» و موسی عرض می کند: عصایی است که بر آن تکیه می کنم؛ برگ درختان را برای گوسفندان می ریزم و کارهای دیگری که با آن انجام می دهم. اهل معنا، از جمله حضرت امام خمینی رحمه الله، «کفش درآوردن» را کنایه از دل بریدن از دل بستگی های حلال دنیایی می دانند. نک: آداب الصلاه، ص ۵۲. «عصا» را نیز نشانی از عقل و تدبیر در امور دنیایی می شمارند. نک: سیدروح الله موسوی خمینی، تفسیر سوره حمد، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی رحمه الله، ص ۳۱.

کیست دیوانه؟ که دیوانه نشد

این عسس[(۱)] را دید و در خانه نشد[(۲)]

البته گمان نشود که به این آسانی می توان دیوانه شد یا دست بر دیوانگی زد. خیر، دیوانگی راه و رسم دارد و دیوانگان، مرام دارنـد. بایـد آزمون داد. اصولی دارد که بایـد پای بند آنها بود. به این سادگی نمی توان در جمع دیوانگان راه یافت و خود را دیوانه قلمداد کرد!

راه دیوانه شدن، عقل باختن است. باید به کلی از عقل و عاقلی دست شست و همه آن را به یک باره از دست داد.

دیوانه شدم ز عقل بیزار شدم

خواهان تو را به عقل، کاری نبود [(۳)]

بایـد عاقل نبودن خویش را به اثبات رسانـد. بایـد بارها و بارها سـخن عقل را شـنید و با نیش خنـدی از کنار آن گذشت. باید عاقلانی را که غم نان و نام، محتاطشان کرده و از حرکت بازشان داشته است، به باد استهزا گرفت و به عقلشان خندید.

از کف دادن عقل که به این آسانی نیست! بایـد در نخستین گام، خود را به دیوانگی زد و دیوانگی را آزمود و لـذت نداشـتن عقـل را چشـید. بایـد فریـاد زد که من از عقـل شـما عاقلاـن بیزارم و بر ایمـان شـما کـافر! من تن آسـایی شـما را کافرم! من با پندارهای عاقلانه شـما دشـمنم! من با انگاره جمع بودن های شـما مخالفم! و من با هرآنچه شـما مصـلحت می دانید، در ستیز و جنگم!

و تو خود می دانی که این سخن ها یعنی چه؟ می دانی که از پس این اعلام برائت، چه سان سیل نصیحت و نکوهش و تهمت و استهزا و بی محلی و... به سویت روانه

۱- . شبگرد و پاسبان.

۲- . مثنوی معنوی، دفتر دوم.

۳- . دیوان امام خمینی رحمه الله، ص ۲۱۴.

می شود.

اگر باز اهل این راهی _ که امیدوارم باشی _ باید در ابتدا هر از گاهی اندیشه های اینجایی را به یک سو نهی و به اختیار، دیوانه شوی. به دیگر سخن، باید با مست شدن، خویش را برای اندک زمانی دیوانه سازی و عقل را از سرِ مستی به یک سو اندازی:

مستم کن آن چنان که ندانم ز بی خودی

در عرصه خیال که آمد، کدام رفت (۱)

البته در مستی هم باید عاقلانه پیش رفت و با احتیاط در این راه قدم گذارد و به گفته حافظ:

نگویمت همه ساله مِی پرستی کن

سه ماه می خور و نُه ماه پارسا می باش (۲)

اشتباه نشود؛ این شراب، نه آن شرابی است که دردِ سر می آورد و آدمی را از حیوان هم پست تر و زبون تر می سازد. خیر:

می نوش، میِ عشق که پاک است و حلال است

این می نه شراب است که در شرع حرام است (۳)

شراب عشق، دل سوخته و پاک باز می کند و شور و شوق رسیدن و از خویش بی خود شدن به ارمغان می آورد. مست چنین شرابی از خویش وامی رهد و تنها و تنها به او می اندیشد و فارغ از قید و بندهای عقل مصلحت اندیش و بی اعتنا به توصیه های عاقلانه، خطر می کند و آن را به جان می پذیرد و برایش آغوش می گشاید.

۱- دیوان حافظ.

۲- دیوان حافظ.

۳- دیوان شاه نعمت اللّه ولی.

عاقل را چه به جانبازی و خطر؟ عاقل داشته های فراوانی دارد؛ نام دارد؛ مقام و موقعیت دارد و صدها و هزاران چیز دیگر دارد. چگونه ممکن است ریسک کند و خطر پذیرد؟ مگر او دیوانه است که خطر کند و حیثیت خویش را به بازی گیرد و جان در کف نهد؟ این عاشق و دیوانه است که جام در دست، طلب مِی می کند و از رها کردن همه داشته ها سخن می سراید:

از آن می ریز در جامم که جانم را فدا سازد

به خود گیرد زمامم را، فرو ریزد مقامم را (۱)

کجا عاقل می تواند و چگونه جسارت یابد که دستی دراز کند و پرده اسرار را به سویی زند و به پشت پرده سرکی کشد؟ این مست است که جسورانه و از سرِ بی عقلی، پرده کنار می زند و شاهدِ غایب از نظرها می شود:

سرّ خدا که در تُتُق(۲) غیب منزوی است

مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم (۳)

این عاشق و دیوانه است که شرابی می خواهد تا از هرچه نامِ «داشته» بر آن نهاده اند، او را وارهاند و قطره وجودش را به دریا رساند:

بخور می تا ز خویشت وارهاند

وجود قطره با دریا رساند

و بالاخره می، غم دیرینت را که دیرزمانی با خود می کشیدی، غم هجران و جدایی و غم تنهایی و بی کسی را می زداید و عمق جانت را شاد می سازد و تو را به دلدارت می رساند:

۱- . دیوان امام خمینی رحمه الله، ص ۴۰.

۲- . ابر سیاه؛ پرده بزرگ.

۳- . دیوان حافظ.

شرابی که از غم خلاصم کند

نشان ره بزم خاصم دهد

آه اگر پرده برافتد

اگر زمانی دست به دیوانگی زدی و به پشت پرده راه یافتی و به «من» نظری انداختی، متحیر خواهی شد که چه می بینی و آنی که چشمت به جمالش روشن شد، کیست؟ این وجود مسحورکننده و بی همتا، «من» است یا «او».

آنجا اگر بگویی «من» به «او» اشاره کرده ای و اگر بگویی «او»، «من» را خوانده ای: «من کیم، لیلی و لیلی کیست، من».

و این، همان چیزی است که اهل راه، از آن با واژه شیرین «فنا» یاد می کنند و بر این باورند که پایان مسیر (البته اگر این مسیر را پایانی باشد) گم شدن در آن نور مطلق است و رساندن قطره ناچیز وجود به دریای بی کران هستی و گم شدن این قطره در آن دریای بی انتهاست.

قطره، دریاست چون با دریاست

ورنه این، قطره و دریا، دریاست

به این دلیل است که برخی خدا را قسم می دهند که از «خود» دیدن و «خود» داشتن، خلاصشان سازد تا بتوانند به سرچشمه حیات و «هست» بودن نایل آیند:

خدایا به جان خراباتیان

کز این تهمت هستی ام وارهان

اینان، بودن خویش و جدا کردن حساب قطره وجودشان از اقیانوس بی انتهای وجود الهی را چون لکه ننگ و وصله ناچسبی بر پیکر جانشان احساس می کنند و خدا را به کسانی که از این تهمت «بودنِ دروغین» رهایی یافته و این پندارهای واهی

و خودساخته را ویران ساخته اند (خراباتیان) سوگند می دهند تا به جلوه ای و افشاندن اخگری، این هستی سراب گونه ــ که فریبی بیش نیست ــ را به آتش کشد و آنها را از این تهمت وارهاند؛ چنان که بارقه ای از این آتش را بر کوهِ «بودن» موسی فرود آورد و هستی موسای کلیم را خاکستر ساخت. (۱)

و این است که راه یافتگان به این وادی، در نجواهای عاشقانه شان با معبود خویش، به ضجه و ناله و تمنا، او را می خوانند تا آن اندکْ حساب مانده را نیز تصفیه سازد و هست و نیستشان را قلم کشد و چیزی از آنها باقی نگذارد:

الهی هَبْ لی کمالَ الانقطاعِ إلیک، و أنِرْ أبصارَ قلوبِنا بضیاءِ نظرِها إلیک؛ حتّی تَخرِق أبصارُ القلوبِ حُجُبَ النور، فتَصلَ إلی معدِنِ العظمهِ و تَصیرَ أرواحُنا مُعلَّقهً بِعزِّ قُدسک. (۲)

ای خدای من! مرا انقطاع کامل به سوی خود عطا فرما و دیده های دل ما را به نوری که با آن، تو را مشاهده کنیم، روشن ساز؛ تا آنکه دیده بصیرت ما پرده های نور را پاره کند و به نور عظمت واصل گردد و جان های ما به مقام قدس عزتت بپیوندد.

و بدین سان به التماس از او می خواهند تا با او یک کاسه شوند و به بارگاه بلند فنا نایل آیند و از این رهگذر، جان بی رمق و خسته از این همه جدایی و سرگردانی، با

۱- . خداوند گوشه ای از سیر و سلوک حضرت موسی علیه السلام را این گونه بیان می فرماید: «... فَلَمَّا تَجَلَّی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكّاً وَ خَرَّ مُوسی صَعِقا ؛ ... هنگامی که پروردگارش بر کوه جلوه کرد، آن را همسان خاک گرداند؛ و موسی مدهوش به زمین افتاد». اعراف: ۱۴۳ حضرت امام رحمه الله این کوه را نماد خود داشتن حضرت موسی می داند و بر این باور است که با چنین جلوه ای، اندکْ باقی مانده خودبینی های آن حضرت محو شد و به مقام بلند «فنا» بار یافت. نک: آداب الصلاه، ص ۷۸؛ تفسیر سوره حمد، ص ۳۲.

۲- . مفاتیح الجنان، مناجات شعبانیه.

نَفَس روح بخش او حیاتی تازه گیرد و به شور و وجدی غیرقابل توصیف رسد.

و چـون چنین شـود، از این پس، این «او» است که این تن خـاکی را اداره می کنـد و اموراتش را می چرخانـد؛ و «او» است که ولایت سرزمین تن و جان را به عهده می گیرد؛ چرا که خود فرموده است:

اللّه ُوَلِیُّ الَّذِینَ آمَنُوا یُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَی النُّورِ. (بقره: ۲۵۷)

خداوند، ولیّ و سرپرست کسانی است که ایمان آورده اند؛ آنها را از تاریکی ها به سوی نور بیرون می برد.

حسن ختام

در این آخرین کلمات جاری شده، دل بی تابی می کند تا از آن پیر راه بر یادی آورم؛ آن عزیز مسیحادم که میلیون ها جان مرده را به دمی و نفَسی حیات بخشید و زنده گرداند؛ آن ساقی که مست و بی خود و شراب آلوده، از خلوت به در آمد و خُم خُم و سبو سبو ارزانی جمع کرد و همه را چون خویش، مست مست ساخت.

خمینی عزیز را می گویم؛ او که نامش آرامش جان و یادش تپش قلب من است؛ پیر باده به دستی که به اندیشه «نفعی به غیر» باده بر خاک فشاند و دیدیم که چه سان خاک را لاله گون و زمین را می گونه کرد و حتی گل و گیاه را مست خویش ساخت و به رقصشان درآورد:

اگر شراب خوری جرعه ای فشان برخاک

از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک (۱)

ختام این نوشته را با غزل زیبا و روح افزای «حسن ختام»(۲) او، به خیر و سعادت، ختم می کنم؛ باشد که آنچه را داند، نماید:

الا یا ایّها الساقی ز می پر ساز جامم را

که از جانم فرو ریزد هوای ننگ و نامم را

از آن می ریز در جامم که جانم را فنا سازد

برون سازد ز هستی هسته نیرنگ و دامم را

از آن می ده که جانم را ز قید خود رها سازد

به خود گیرد زمامم را، فرو ریزد مقامم را

ص: ۱۱۵

۱- . دیوان حافظ.

۲- . دیوان امام خمینی رحمه الله، ص ۴۰.

از آن می ده که در خلوتگه رندان بی حرمت

به هم کوبد سجودم را، به هم ریزد قیامم را

نبودی در حریم قدس گلرویان میخانه

که از هر روزنی آیم، گُلی گیرد لجامم را

روم در جرگه پیران از خود بی خبر شاید

برون سازند از جانم، به می، افکار خامم را

تو ای پیک سبک باران دریای عدم! از من

به دریادار آن وادی رسان مدح و سلامم را

به ساغر ختم کردم این عدم اندر عدم نامه

به پیر صومعه برگوببین حسن ختامم را

و این راه را پایانی نیست... .

ص: ۱۱۶

خسته نباشی هم سفر!

تو که تـا اینجـا همراه بودی و هم سـفر، مهیـا بـاش تـا اگر توفیق را رفاقتی باشـد و پردگیان حرم را نظری، در نوشـته ای دیگر، قدمی جدی تر در راه گذاریم و به شرح و بسط اندکی از بسیار، پردازیم و گامی دیگر پیش نهیم.

به امید حق

* * *

و می داننـد آنان که همه چیز را داننـد که چون دلی به یادشان تپیـد، قلم به رقص آمد و بر صـفحه خودنمایی کرد. امید آنکه این هیچ را از هیچ پذیرا شوند و هستی اش بخشند.

ص: ۱۱۷

...

کتاب نامه

* قرآن کریم.

* مفاتیح الجنان.

* نهج البلاغه.

۱. آمدی تمیمی، عبدالواحد بن محمد، غرر الحکم و درر الکلم، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۷.

۲. ابو الخیر، ابوسعید، دیوان ابوسعید ابوالخیر، تهران، نشر محمد، ۱۳۶۹.

۳. بابا طاهر عریان، دیوان باباطاهر، تهران، آتلیه هنر، ۱۳۷۵.

۴. جوادی آملی، عبدالله، مبادی اخلاق در قرآن، قم، مرکز نشر اسراء، ۱۳۷۷.

۵. حافظ، خواجه شمس الدین محمد، دیوان حافظ، تهران، یاسین، ۱۳۷۱.

۶. سبزواری، ملا هادی، شرح الاسماء، تحقیق: نجف قلی حبیبی، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۵.

۷. سعدی شیرازی، شیخ مصلح الدین، گلستان سعدی، تهران، اشراقی، ۱۳۷۰.

۸. شیخ بهایی، نان و حلوا، مؤسسه فرهنگی انتشارات عادیات، ۱۳۸۰.

۹. شیخ صدوق، اَمالی، تهران، مؤسسه البعثه، ۱۳۷۵.

۱۰. ______________________، علل الشرایع، نجف، منشورات المکتبه الحیدریه، بی تا.

۱۱. ______________________، عیون اخبار الرضا، بیروت، مؤسسه الاعلمی للمطبوعات، بی تا.

۱۲. صدرالدین شیرازی، محمد بن ابراهیم، ترجمه شرح اصول کافی، تصحیح: محمدخواجوی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، بی تا.

۱۳. طباطبایی، سید محمدحسین، المیزان فی تفسیر القرآن ، قم، منشورات جماعه المدرسین، ۱۳۶۲.

۱۴. عطار نیشابوری، فرید الدین، منطق الطیر، به اهتمام: سیدصادق گوهرین، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴.

۱۵. علی بن ابی طالب علیه السلام، دیوان امام علی علیه السلام، قم، پیام اسلام، ۱۳۶۹.

۱۶. کلینی، جعفر بن محمّد بن یعقوب، کافی ، تصحیح: علی اکبر غفاری، قم، دارالکتب الاسلامیه، ۱۳۷۵.

۱۷. مجلسی، محمد باقر، بحار الانوار، بیروت، مؤسسه الوفاء، بی تا.

ص: ۱۱۸

۱۸. موسوی خمینی، سید روح الله، آداب الصلاه، تهران، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی رحمه الله، ۱۳۷۰.

۱۹. ______________________، تفسیر سوره حمد، تهران، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی رحمه الله، ۱۳۷۵.

۲۰. ______________________، دیوان امام خمینی، تهران، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی رحمه الله، ۱۳۸۰.

۲۱. ______________________، شرح چهل حدیث، تهران، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی رحمه الله، ۱۳۷۲.

۲۲. ______________________، صحیفه امام، تهران، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی رحمه الله، ۱۳۷۰.

۲۳. ______________________، طلب و اراده، ترجمه: سید احمد فهری، تهران، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲.

۲۴. مولوی، جلال الدین محمد، مثنوی معنوی، تهران، انتشارات پژوهش، ۱۳۷۸.

۲۵. ______________________، دیوان کامل شمس تبریزی، تهران، جاویدان، ۱۳۶۶.

۲۶. نوری، میرزا حسین، مستدرک الوسائل، قم، مؤسسه آل البیت لاحیاء التراث، ۱۳۶۶.

۲۷. ولی، شاه نعمت الله، دیوان شاه نعمت اللّه ولی، تهران، نگاه، ۱۳۷۵.

ص: ۱۱۹

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹